

بسم الله الرحمن الرحيم



کتاب
عرفان حافظ

۹ راه‌های شناخت حافظ
۱۰ عرفان عملي
۱۲ عرفان نظري
۱۸ آیا حافظ عارف بوده؟
۲۰ حافظ از نگاه تاریخ
۲۷ حافظ از نگاه دیوانش
۲۹ فرضیه اول درباره حافظ: حافظ صرفاً يك هنرمند است
۳۵ فرضیه دوم: حافظ اشعار خود را در حالات مختلف گفته است
۳۷ حافظ، گلی از بوستان معارف اسلامي
۳۸ یزیدی‌گری
۴۵ محیی‌الدین عربي، پدر عرفان اسلامي
۴۸ مولوي
۴۹ شیخ محمود شبستري
۵۲ مغربي
۵۳ هاتف اصفهاني
۵۴ شیخ بهايي
۵۵ اشعاري از علامه طباطبائي
۵۷ حافظ گلي است از بوستان معارف اسلامي
۵۸ علت رمزگویی عرفا
۶۵ جهان‌بینی و ایدئولوژی حافظ مطابق ظاهر اشعار او
۶۵ فرضیه سوم: حافظ اشعارش را در ادوار مختلف عمر خود گفته است
۶۷ فرضیه چهارم: اشعار حافظ یکدست است و ظاهر آن حقیقت است
۶۸ فرضیه پنجم: اشعار حافظ یکدست است و همه عارفانه است
۷۰ نقد فرضیه چهارم
۷۱ جهان‌بینی حافظ طبق این نظریه:
۷۱ ۱. جبری‌گری
۷۲ ۲. حیرت
۷۴ ۳- پوچی‌گرایی
۷۵ ۴. انکار قیامت
۷۶ ایدئولوژی حافظ طبق این نظریه:
۷۶ الف. دم‌غنیمت شمردن
۷۹ ب. شاهد بازی
۸۵ ج. گدایی و دربزرگی
۸۶ د. ملاحی
۹۱ اصول جهان‌بینی عرفانی (۱)
۹۷ وحدت وجود
۹۹ بیان اول از «وحدت وجود»
۱۰۱ بیان دوم از «وحدت وجود»
۱۰۲ بیان سوم از «وحدت وجود»
۱۰۹ وحدت تجلی
۱۱۵ عشق و عقل
۱۱۶ سریان عشق
۱۱۹ اصول جهان‌بینی عرفانی (۲)
۱۱۹ نظم احسن
۱۳۲ انسان در عرفان
۱۳۵ انسان قبل الدنيا
۱۳۹ غربت انسان در جهان

عرفان حافظ مجموعه‌ای است مشتمل بر پنج جلسه کنفرانس استاد شهید آیه الله مطهری در همین موضوع که در حدود سال ۱۳۵۰ هجری شمسی در دانشکده الهیات و معارف اسلامی دانشگاه تهران ایراد شده است. این کتاب، اول بار پس از شهادت استاد تنظیم و منتشر و چندین بار تجدید چاپ شد و در چند چاپ اول با نام «تماشاگاه راز» منتشر می‌گردید. نظر به اینکه تنظیم قبلی آن دارای اشکالاتی بود و از دقت کافی برخوردار نبود، مطالب استاد مجدداً از نوار استخراج و سپس به دقت و با حفظ امانت تنظیم شد و اکنون به صورت حاضر منتشر می‌گردد.

استاد شهید حاشیه‌هایی نیز بر دیوان حافظ داشته‌اند که همراه دیوان به صورت کتابی با نام «آینه جام» منتشر شده است. در واقع این سخنرانیها و آن حواشی مکمل یکدیگر محسوب می‌شوند و در برخی موارد، مطالب این کتاب تفصیل آن حواشی مکمل یکدیگر محسوب می‌شوند و در برخی موارد، مطالب این کتاب تفصیل آن حواشی است.

همچنین استاد مطهری در بخشی از مقدمه کتاب علل گرایش به مادیگری تحت عنوان «ماتریالیسم در ایران» تحریف شخصیتها و مادی جلوه دادن آنها را یکی از تشبثات مضحک ماتریالیستها دانسته

و آنگاه به بحث جامعی دربارهٔ حافظ پرداخته‌اند.

کتاب حاضر همچون دیگر آثار استاد نشان‌دهندهٔ دقت و نکته‌سنجی ایشان در امر تحقیق است و به سبب موضوعش از حال و هوالی لطیف عرفانی برخوردار می‌باشد- که بیانگر بعد عرفانی شخصیت استاد نیز هست- و شاید به همین سبب تا کنون مورد استقبال فراوان قرار گرفته است.

امید است این اثر استاد- که در واقع یک معرفی اجمالی از عرفان اسلامی است- اهل دل و سوختگان عشق الهی را توشه راه و آرام جان باشد. از خدای بزرگ توفیق خدمت مسألت می‌نماییم.

۱۲ اردیبهشت ۷۳

راه‌های شناخت حافظ

موضوع بحث « عرفان حافظ » است. دیوان حافظ از قدیم الایام یک دیوان عرفانی تلقی شده است. البته دواوین عرفانی تلقی شده است. البته دواوین عرفانی در شعر فارسی زیاد است، ولی نه خیلی زیاد، و آنهایی که واقعاً عرفان شناخته شده است به معنی اینکه تلقی دیگران این بوده است که گوینده واقعاً مرد عارفی بوده است و ادراکات و احساسات عارفانه خودش را در شعرش منعکس کرده است و وارد در عرفان بوده است، چنین دیوانهایی در زبان فارسی زیاد نیست، غالباً مقلدند نه عارف، ولی البته هست، دیوان عطار مسلّم دیوانی است عرفانی، اشعار عراقی اشعاری است عرفانی، (دیوان) مغربی دیوانی است عرفانی، و از همه معروفتر و شاخصتر دو دیوان است: دیوان مثنوی و دیوان حافظ.

ما اگر بخواهیم درباره عرفان حافظ بحث کنیم، اول باید به این نکته توجه که عرفان دو قسمت است: عرفان نظری و عرفان عملی. اول عرفان عملی را ذکر می‌کنیم.

عرفان عملی

عرفان عملی عبارت است از سیر و سلوک انسان، یا بیان سیر و سلوک انسان الی الله، و به عبارت دیگر بیان حالات و مقامات انسان در سیر به سوی حق که از اولین منزلی که عرفان آن را «منزل یقظه» نام می‌نهند، یعنی منزل بیداری، (شروع می‌شود) تا به آخرین منزل که منزل وصول به حق است و آنها آن را تعبیر به «توحید» می‌کنند؛ یعنی از نظر عارف توحید حقیقی جز با وصول به حق حاصل نمی‌شود، یعنی توحیدهای قبل از این مرحله را عارف توحید واقعی نمی‌داند. شما اگر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری را ملاحظه کرده باشید- و این کتاب اخیراً به فارسی هم ترجمه شده است- می‌بینید که منازل سلوک را بیان کرده است به صورت صد منزل، و ده منزل ده منزل کرده است، از بدایات شروع می‌شود تا به نهایت منتهی می‌شود. از نظر عرفا این مسأله یک مسأله تجربی و آزمایشی است، یعنی در میان علومی که ما در گذشته داشته‌ایم، بیش از هر علم دیگری شبیه به علوم امروزی از نظر متکی بودن به فرنگیها هم اینها را به عنوان «تجربیات درونی» تعبیر می‌نند. در همین بحثهای آقای دکتر عبدالرحمن بدوی هم که تعبیرات ایشان غالباً تعبیرات فرنگی بود، یا تعبیراتی که اقبال لاهوری دارد، که باز تعبیراتی است که از فرنگیها گرفته است، در مورد این سیر و سلوک معنوی تعبیر به «تجربه درونی» تعبیر می‌نند. در همین بحثهای آقای دکتر عبدالرحمن بدوی^۱ هم که تعبیرات ایشان غالباً تعبیرات فرنگی بود، یا تعبیراتی که اقبال لاهوری دارد، که باز تعبیراتی است که از فرنگیها گرفته است، در مورد این سیر و سلوک معنوی تعبیر به «تجربه درونی» می‌کنند، و این از نظر روان‌شناسی یک وادی ناشناخته‌ای است، و هر روان‌شناسی نمی‌تواند روان‌شناسی عرفانی را درک کند، زیرا تا کسی عملاً به دنیای روح وارد نباشد چه را می‌خواهد آزمایش کند؟ تنها یک عالم روان‌شناس عارف سالک می‌تواند

^۱ - (وی قبل از استاد شهید سخنرانی داشته است.)

ادعا کند که من روان‌شناسی عرفانی را می‌توانم بیان کنم و توضیح بدهم. در میان روان‌شناسان جدید یک نفر است که تا حد اطلاعات و مطالعاتی در همین زمینه دارد (شاید بیش از یک نفر باشد، من این یک نفر را می‌شناسم) فیلسوف و روان‌شناس معروف آمریکایی ویلیام جمیز که قریب به زمان ما هم بوده و کتابی هم نوشته است که نام اصلی آن گویا «آزمایشهای عرفانی» بوده است. قسمتی از این کتاب را به زبان فارسی ترجمه کرده‌اند به نام «دین و روان» و این مرد خودش ضمناً یک آدم مذهبی عارف مشربی بوده، شخصاً عارف مشرب بوده و هم روان‌شناس بوده، و روی بیماران خودش یعنی مراجعه‌کنندگان خودش بیشتر، از این نظر عرفانی مطالعه کرده و سخت هم به حالات روانی عرفانی معتقد است.

به هر حال این سبک مسئله فوق‌العاده عظیمی است؛ یعنی مسأله عرفان عملی مسأله انسان و شناخت انسان است، انسان از اولین مرحله خاکی بودن تا آن مرحله‌ای که قرآن کریم آن را «لقاءالله» می‌نامد «يا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمُلَاقِيهِ».^۱ از کجا تا کجا!

اگر کسی بخواهد درباره عرفان حافظ بحث کند، یک قسمت این است که حافظ در این وادی‌ای که الآن ما تعبیر کردیم به «وادی ناشناخته»، در وادی سیر و سلوک، چه گامهایی برداشته است و چه حالات و مقاماتی را از عرفان را در شعر خودش منعکس کرده است، یعنی در اشعار حافظ از مقامات سیر و سلوکی چه چیزهایی پیدا می‌شود، که اینها را باید انسان دقیقاً ابتدا با آنچه که عرفا در کتبی که در این موضوع (نوشته‌اند) صریح بیان کرده‌اند تطبیق کند، بعد ببیند که در هر جایی حافظ چه می‌گوید. اینها اصطلاحات خاصی دارند، کلمات خاصی به کار می‌برند و حافظ هم بدون شک تابع همان اصطلاحات و تعبیرات و الفاظ است؛ و بخشی از ارزش حافظ به این

^۱ انشقاق / ۶

درک می‌شود که این حالات معنوی را چگونه توانسته است در اشعارش منعکس کند این یک قسمت بحث است.

عرفان نظری

قسمت دوم، عرفان نظری است. عرفان نظری یعنی جهان‌بینی عرفانی، بینش عرفانی، یعنی آن نظری که عارف و عرفان درباره جهان و هستی دارد که به‌طور مسلم با نظر هر فیلسوفی مختلف و متباین است، تا چه رسد به غیر فیلسوف؛ یعنی طبقه عرفا یک جهان‌بینی خاصی دارند که با سایر جهان‌بینی‌ها متفاوت است. این دیگر نظر است درباره خدا، هستی، اسماء و صفات حق، و درباره انسان. از جنبه نظری اظهار نظر کردن، در واقع این است که خدا در نظر عارف چگونه توصیف و

شناخته می‌شود و انسان در نظر عارف چگونه است، عارف در انسان چه می‌بیند و انسان را چه تشخیص می‌دهد. پایه‌گذار بینش عرفانی – که بعضی از آن به «عرفان فلسفی» تعبیر می‌کنند- یعنی آن که عرفان را به صورت یک فلسفه و یک بیان و یک بینش درباره هستی و وجود درآورد، عارف در انسان چه می‌بیند و انسان را چه تشخیص می‌دهد. پایه‌گذار بینش عرفانی- که بعضی از آن به «عرفان فلسفی» تعبیر می‌کنند- یعنی آن که عرفان را به صورت یک علم درآورد و به اصطلاح متفلسف کرد و به صورت یک مکتب درآورد و در مقابل فلاسفه عرضه داشت و فلاسفه را در واقع تحقیر و کوچک کرد و روی فلسفه اثر گذاشت و فلاسفه‌ای که بعد از او آمدند چاره‌ای نداشتند جز اینکه به نظرهای او با اعتنا باشند، بدون شک «محبی‌الدین عربی» است. پدر عرفان نظری اسلامی محبی‌الدین عربی آن اعجوبه عجیب روزگار است.

محبی‌الدین در عرفان عملی نیز قدم راسخ داشته است، یعنی اصلاً از

اول عمرش یک مردی بوده که اهل ریاضت و مجاهده بوده است. (البته ما الآن داریم توصیف می‌کنیم و کار نداریم که محیی‌الدین یا حافظ حرفشان درست است، یا معصوم‌اند، جایز الخطا هستند؛ مسلّم این حرفها مطرح نیست، ما داریم بیان می‌کنیم که اینها چه دارند می‌گویند). محیی‌الدین اول کسی است که عرفان را متفلسف کرد یعنی به صورت یک مکتب منظم درآورد، و اصلاً این مسأله «وحدت وجود» که محور عرفان است- و حتی در عرفان عملی هم همین طور است، که حالا یک بحثی درباره آن هست، چون آ «عملی هم همین طور است، که حالا یک بحثی درباره آن هست، چون آن توحیدی که عارف آخرش به آن می‌رسد همان وحدت وجود است در عرفان عملی- و این وحدت وجودی که در عرفان نظری بیان شد، اول بار توسط محیی‌الدین عربی بیان گردید و او بود که شاگردی‌های عظیم و بزرگی تربیت کرد و هر کس هم که از آن زمان به بعد آمده ریزه‌خوار محیی‌الدین است بدون شک، و اصلاً این مرد یک شور و غوغای عرفانی در جهان اسلام بپا کرد. این مرد از نظر نژاد عرب است، یعنی اندلسی است، به او می‌گویند «محیی‌الدین عربی طائی حاتمی اندلسی»؛ «عربی» می‌گویند چون عرب است؛ «طائی» می‌گویند چون از قبیله «طی» است، «حاتمی» می‌گویند چون از اولاد عدی‌بن‌حاتم است، نسلش به حاتم طائی می‌رسد، و «اندلسی» می‌گویند چون ساکن در اندلس بود. در آن وقت اندلس اسلامی بود و این اندلس اسلامی چه مرکز بزرگی بوده است برای تمدن و فرهنگ اسلامی در هر قسمتی، چه ادبیات، چه فلسفه، چه عرفان، چه طب، چه ریاضیات، و چه اشخاص بسیار بزرگی به وجود آورده و چه سرنوشت غم‌انگیزی هم دارد که عجیب است؛ و به چه جبری مسیحیها آمدند آنجا را احتلال کردند و از آن به بعد هم دیگر این اسپانیا روی سعادت ندید، که الان هم دیکتاتوری‌ترین مرکزهای دنیا همین اسپانیای

جناب فرانکو است.

این مرد مسافرت‌های زیادی به دنیای اسلام کرد؛ اولاً سالهای زیاد مجاور مکه بوده و مجاورت مکه و بیت‌الله الحرام و مجاورت قبر مقدّس پیغمبر اکرم، جزء چیزهایی بوده که عرفا برای خودشان لازم می‌دانسته‌اند که یک مدتی در این مکانها باشند و مجاور باشند و برای مجاورت این مکان هم یک آثار خصای قائل بودند؛ نه تنها عرفا، غیر عرفا هم همین جور؛ شما می‌بینید زمخشری اهل ماوراءالنهر است، اهل شمال ایران قدیم، یعنی اهل سرزمین شوروی فعلی، سرزمین بسیار سردسیر، از آنجا حرکت می‌کند می‌آید سالهای زیاد مجاور سرزمین داغ مکه می‌شود، که من تعجب می‌کنم یک آدمی که عادتش بوده که در سرزمینهای سرد زندگی می‌کند، این چه ایمانی بوده و این چه شوری بوده که سالیان دراز این مرد را مجاور بیت‌الله الحرام می‌کند که مقلب می‌شود به «جارالله» و در تفسیر کشاف در یکی از آیات سوره عنکبوت می‌گوید شما اثر مکانها را غافل نباشید و هر کسی که سالها مجاور خانه کعبه باشد می‌فهمد که یک آثار معنوی در این مجاورت هست که در غیر آن جا نیست. یا همین مجدالدین فیروزآبادی شیرازی صاحب قاموس، سالها مجاور مکه بوده.

غرض این است که اختصاص به عرفا ندارد و غیر عرفا هم از ادبا، فقها، شیعه، سنی (چنین بوده‌اند). شما می‌بینید امین استرآبادی سالها می‌رود در مکه و مدینه مجاور می‌شود و فوائد المدنیّه می‌نویسد، بحرالعلوم سالها مجاور در مکه بوده است. محیی‌الدین هم سالها در مکه مجاور بوده و فتوحات خودش را - که از یک نظر بزرگترین کتاب عرفانی است - در مکه نوشته است و به همین مناسبت فتوحات او «فتوحات مکیه» نامیده می‌شود. با سهروردی معروف (یعنی شیخ شهاب‌الدین سهروردی مقتول صاحب حکمة‌الاشراق، که اینها معاصر هستند) در مکه ملاقات کرده است و

می‌گویند که ساعتها اینها با یکدیگر در خانه کعبه ملاقات داشتند و به احتمال بسیار قوی - که این جهت بیشتر مورد غفلت است - جناب سهروردی حکمت ذوقی و اشراقی را بیشتر تحت تأثیر محیی‌الدین عربی بوده است تا دیگران. غرض اینکه محیی‌الدین حتی در حکمت اشراقی اسلامی هم اثر فراوان داشته. می‌گویند وقتی از هم جدا شدند، از شیخ اشراق پرسیدند این مرد را چگونه دیدی؟ گفت مرد صالحی بود.

محیی‌الدین شاگردان زیادی داشته است که این کتب عرفانی علمی را اینها نوشته‌اند، از قبیل صدرالدین قونوی. صدرالدین قونوی ضمناً پسرزاده‌اش یعنی پسر زرش هم هست، با مادر او ازدواج کرد و او شاگرد و مرید فوق‌العاده وی بود و در واقع شارح گفته‌های محیی‌الدین، صدرالدین قونوی است.

این فارض مصری در میان شعرای عرب نظیر حافظ ماست؛ یعنی دیوان ابن‌فارض در شعر عربی نظیر دیوان حافظ است، با یک تفاوت که آنهایی که اهل فن‌اند مدعی هستند که حافظ از نظر لطف و ظرافت بالاتر است و از ابن‌فارض مدعی هستند که حافظ از نظر لطف و ظرافت بالاتر است از ابن‌فارض ولی ابن‌فارض از نظر مقامات عرفانی بالاتر است از حافظ، یعنی چیزهایی را از مقامات عرفانی، او منعکس کرده است که حافظ در آن موضوعات سکوت کرده و در حافظ چیزی منعکس نیست. ابن‌فارض خیلی فوق‌العاده است، عمر زیادی هم نکرده، آن طور که تاریخ می‌نویسد، ۵۶ سال بیشتر از عمرش نگذشته که فوت کرده است. او هم گاهی در مکه بوده و گاهی در مصر. در کوههای مکه می‌رفت گردش می‌کرد، تنها و تحت تأثیر عرفانی خودش بود، و در مصر همین‌طور، و می‌گویند در مکه بود با مصر مغالزه می‌کرد، در مصر بود با مکه مغالزه می‌کرد. او هم آدم عجیبی است، از عجایب دنیای اسلام است.

قصیده‌ای دارد، تأثیه ابن فارض، در حدود هزار شعر است که همه آنها به «ت» ختم می‌شود، شعرهای معروفی است، که این شعرها از اوست.

وَإِنِّي وَ أَنْ كُنْتُ ابْنَ آدَمَ صَوْرَةً
وَ لَكِنْ فِيهِ شَاهِدٌ بِأَبْوَةٍ

و می‌گویند تمام این شعرها را در حالت بیخودی به اصطلاح گفته و دیگران نوشته‌اند. داوود قیصری شارح فصوص، از این طبقه است، یعنی از طبقه احیا شده‌ها و زنده‌شده‌های محیی‌الدین است. عبدالرزاق کاشانی، شارح دیگر.

مولوی بلخی رومی معاصر بود با صدرالدین قونوی و در قونیه با صدرالدین نشست و برخاست داشت. فوت ملای رومی در حدود سی‌چهل سال بعد از فوت محیی‌الدین است، یعنی محیی‌الدین در حدود ۶۳۵ فوت می‌کند و ملای رومی در سال ۶۲۷، که سال فوت ملای رومی و خواجه نصرالدین طوسی یک سال است. بعد از او هم کسانی که آمدند، مثل محمود شبستری صاحب گلشن راز، جامی که از شارحین فصوص الحکم محیی‌الدین است، همه سخت تحت تأثیر محیی‌الدین عربی هستند و در اشعار شبستری انسان کلمات محیی‌الدین را کاملاً می‌تواند ببیند.

غرض این است که محیی‌الدین تأثیر عجیبی روی عرفای بعد از خودش گذاشته‌است و دیگران به این مطلب اعتراف کرده‌اند. در میان نویسندگان فارسی زبان، کسی که اگر در این مسائل اظهارنظر می‌کند تا اندازه‌ای روی مطالعات است و (بی‌حساب) حرف نمی‌زند، آقای دکتر زرین کوب است. وی در کتابی که به نام «ارزش میراث صوفیه» نوشته، این حرف را اعتراف می‌کند و می‌گوید:

« محققان صوفیه بعد از محیی‌الدین، علی‌الخصوص شعرای صوفیه

ایران، از آ» بهره بسیار یافته‌اند.^۱

محبی‌الدین شعر هم می‌گفته، البته شعرهایش در حد شعرهای ابن‌فارض در عبری یا حافظ در فارسی نیست ولی شعر زیاد گفته و اصلاً شعر برای او حالت شعری ندارد، در واقع موج است، و بعضی شعرهایش هم در آن حد اعلای از زیبایی است، که گاهی در اسفار شعرهایش را نقل می‌ند. دو سه تا شعر در هفته گذشته آقای دکتر بدوی خواند، گواینکه ایشان این شعرها را خواند به اعتبار شعر آخرش و خوب هم توجیه نکرد، و شعری آن آن به اصطلاح- مقام آخر عرفانی توحیدی خودش را می‌گوید این است:

فمرعی لغزلان و دیر لرهبان	لقد صار قلبی قابلاً کلَّ صورة
والواح توراة و مصحف قرآن	و بیت لاوٹان و کعبه طائف
رکائبه فالدین دینی و ایمانی	ادین بدین الحب انا توجھت

شعرهای عجیبی دارد، و از کسانی که سخت در مقابل محبی‌الدین خاضع و فروتن و کوچک است، صدرالمتألهین است.

غرض این است که پدر عرفان نظری محبی‌الدین است و اگر ما درباره عرفان نظری حافظ بخواهیم بحث کنیم جاره‌ای نداریم جز اینکه همان مکتبی را که محبی‌الدین تأسیس کرده است باید ببینیم که اینها چگونه بیان کرده‌اند و آیا حافظ در این زمینه چیزی دارد و یا ندارد. ولی انسان وقتی که وارد بحث درباره عرفان حافظ می‌شود، می‌بیند که خیلی دامنه‌ء درازی دارد، و من حیفم آمد که یک قسمتهایی را اینجا بیان نکنم گو

^۱ - ارزش میراث صوفیه، ص ۱۱۶، امیرکبیر ۱۳۵۶ چاپ چهارم.

اینکه ممکن است منجر شود به اینکه من همه حرفهایم را نتوانم بزنم.

آیا حافظ عارف بوده؟

بحث درباره «عرفان حافظ» که ما عنوان کرده‌ایم مفهومی است که ما حتماً حافظ را یک مرد عارف فرض کرده‌ایم، آنگاه در چگونگی عرفان حافظ بحث می‌کنیم که عرفان عملی حافظ در چه حد و مرتبه است و عرفان نظری حافظ چگونه است. ولی در عصر ما یک مطلب جدیدی به وجود آمده و خود ما ایرانیها این را به وجود آورده‌ایم و آن این است که اصلاً آیا حافظ واقعاً عارف بوده یا عارف نبوده؟ این اول حرف است برای ایرانیهای امروز.

شما اگر اکثر قریب به اتفاق مقالاتی که امروز در جراید، مجلات؛ روزنامه‌های بومیه و غیربومیه درباره حافظ می‌نویسند و حتی کتابهایی که اخیراً درباره حافظ نوشته‌اند بخوانید و اینها را مقیاس شناسایی حافظ قرار بدهید می‌بینید حافظ به هر چیزی شبیه است جز یک عارف. این را هم نمی‌شود سرسری گرفت و گفت بیخود گفته‌اند. شاید هم واقعاً اینجور باشد و حافظ واقعاً عارف نبوده و بیخود با یک سلسله تأویلات آمده‌اند او را به صورت یک عارف جلوه داده‌اند. واقع مطلب چیست؟ آیا حافظ یک مرد عارفی بوده یا نبوده؟ امروز اغلب حافظ را به صورتی منعکس می‌کنند که هیچ نمی‌شود نام عارف (روی او گذاشت). عرفان هم که یک امر اختراعی امروزی نیست، یک جریانی است که بیش از هزار سال در همان دوره اسلامی از آن می‌گذرد. آیا حافظ از تیپ خواجه‌عبدالله انصاری مثلاً، بوده یا نبوده است؟

عده‌ای اساساً سخت انکار دارند و لاقلاً قبول ندارند یا مشکوک می‌دانند این مطلب را که ما حافظ را یک مرد عارف واقعی بدانیم. حالا ما باید ببینیم که حافظ کیست؟ اول باید بفهمیم حافظ کیست،

آیا می‌توانیم حافظ

را از اول به صورت یک عارف قبول کنیم؟ اگر نتوانستیم، در همین مرحله توقف می‌کنیم؛ اگر توانستیم، آنگاه می‌رویم ببینیم عرفانش چگونه عرفانی است.

برای شناختن حافظ، ما دو منبع داریم که این دو منبع می‌توانند کمک به یکدیگر باشند: یکی تاریخ است؛ تاریخ حافظ، حافظ را چگونه معرفی می‌کند؟ یعنی آن مقداری که حافظ در تاریخهای معاصر خودش آمده است و به زبان مردمی که در آن زمان یا نزدیک به آن زمان بوده‌اند (چون هر کسی در زمان نزدیک به خودش هم بهتر شناخته است تا کسی که هفتصد هشتصد سال از او گذشته است) حافظ چگونه شناخته می‌شده است و چگونه شخصی بوده و چه شخصیتی داشته است؟ و دوم خود دیوانش؛ از راه دیوانش ببینیم (حافظ) چگونه (بوده است). مرد را از راه سخنش (می‌شناسند): «المرءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ»^۱ کلام امیرالمؤمنین است: انسان در زیر زبانش پنهان است.

انسان هر کار بخواهد بکند که خودش را مخفی کند و پرده روی زبان خودش بکشد، خیال نمی‌کنم صددرصد بتواند. به هر حال یک منبع دیگر، دیوان است.

این هر دو، منبع خوبی است برای شناسایی حافظ. در بعضی قسمت‌ها ممکن است هر دو توافق داشته باشند. در بعضی قسمت‌ها، از تاریخ حافظ یک چیزهایی - که البته بیشتر مربوط به جزئیات زندگی حافظ است - می‌شود فهمید که از دیوانش نمی‌شود فهمید. یک چیزهایی را هم از دیوانش می‌شود فهمید که از تاریخش نمی‌شود فهمید. مثلاً اوج عرفان حافظ را دیگر تاریخ نمی‌تواند بیان کند، یعنی کسی که «شرح حال نویسنده» بوده نمی‌تواند اوج عرفان حافظ را بیان کند و قهراً تاریخ هم در این قسمت

^۱ - نهج البلاغه، حکمت ۱۴۸.

سکوت کرده است.

حافظ از نگاه تاریخ

حافظ را در زمان خودش چگونه شخصی می‌شناخته‌اند؟ اتفاقاً حافظ در زمان خودش به گونه‌ای شناخته می‌شده است که جنبه‌ای دیگرش، هم بر جنبه شاعری‌اش غلبه داشته است، هم بر جنبه عارف بودن و درویش بودن؛ یعنی او را اولاً به صورت یک شاعر حرفه‌ای نمی‌شناخته‌اند و حافظ هم زیاد شعر نگفته است، بر ایام عمر حافظ که تقسیم کرده‌اند - یک وقتی آقای محیز طباطبائی این را بیان می‌کرد - شاید در ماه یک غزل گفته باشد؛ غیر از شاعرهای دیگری مثل نظامی یا فردوسی و حتی مولوی است، اینها به شاعر بودن در زمان خودشان بیشتر شناخته می‌شده‌اند. البته شعر حافظ با همه کمی، در همان زمان خودش شهرت پیدا کرده و نه تنها از دروازه‌های شیراز بیرون رفته بلکه از دروازه‌های ایران بیرون رفته، ولی به هر حال شعر زیاد نگفته و در زمان خودش هم به نام یک شاعر معروف نبوده، همچنانکه در زمان خودش به عنوان یک درویش و یک صوفی حرفه‌ای هم معروف نبوده است. متصوفه مردم پنهانی نبوده‌اند، سلسله‌ها و رشته‌ها داشته‌اند، استادهاشان همه مشخص بوده، این شیخش آن بوده، آن شیخش آن بوده، که سلسله‌های صوفیه را نوشته‌اند، و بلعاده شما می‌بینید که اینها اغلب در لباس و در «زی» با دیگران تفاوت داشته‌اند، کلاهشان کلاه مخصوصی بوده، و در عصرهای اخیر کشکول و طبرزین و اینجور چیزها بوده، سر نمی‌تراشیده‌اند، به قول خود حافظ «نه هر طبرزین و اینجور چیزها بوده، سرن نمی‌تراشیده‌اند، به قول خود حافظ» نه هر که سر بتراشید قلندی داند». ظاهراً حافظ حتی زیّ تصوف هم نداشته؛ اگر چه گاهی در تعبیّرات خودش مثلاً می‌گوید «حافظ این خرّقه پشمینه بینداز و

برو» ولی اینها دلیل نمی‌شود که واقعاً حافظ عملاً هم خرقة پشمینه می‌پوشیده است. این «خرقهء پشمینه» هم که لفظش آمده، مثل خیلی الفاظ دیگر حافظ است، که بعد روی آن بحث می‌کنیم. این را من صد در صد نفی نمی‌کنم که حافظ درزی اهل تصوف نبوده، ولی تا آنجا که من مطالعه کرده‌ام قرینه‌ای به دست نیامده است که درزی اهل تصوف بوده و بلکه قرائن بر خلاف است، و حتی با اینکه این مرد در دیوان خودش تکیه زیاد دارد که بی «دلیل راه» - یعنی بی‌مربی، آنچه که متصوفه او را «مرشد» و احیاناً «شیخ» و «استاد» می‌گویند - (نباید طی طریق کرد و) تکیه عجیب دارد که کسی بدون استاد و مربی محال است که این راه را بتواند طی کند:

قطع این مرحله بی‌همراهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی

که بعد در جای خودش خواهیم گفت که حافظ اشعار زیادی در این زمینه دارد و این یکی از مسائل فوق‌العاده عظیمی است که این طبقه روی آن تکیه دارند که هر کسی، مثل پزشک خانوادگی - نه مثل پزشکهای معمولی - در این طب روحی، یک پزشک مراقب احتیاج دارد، یعنی یک کسی که همیشه بر روح او اشراف داشته باشد، نه کسی که یک وقتی اگر مشکلی بود برود سراغش حالش را به او عرضه بدارد، مثل طبیبی که ما احیاناً به او مراجعه می‌کنیم؛ نه فقط خواندن کتاب کافی نیست، مراجعه به پزشک کافی نیست، بلکه اینها معتقدند هر کسی باید یک پزشک معالج مراقب دائم داشته باشد و بدون آن محال است (بتواند این راه را طی کند)؛ آری، با اینهمه تکیه‌آی که این مرد روی این امر دارد، یک نفر هنوز نتوانسته نشان دهد که مرشد او چه کسی بوده، مسلم داشته ولی (مشخص) نیست. معلوم است که مربی او از این تیپ مشایخ معروف صوفیه و از این سلسله‌های معروف متصوفه نبوده و به طور کلی تصوف شیعی از تصوف سنی این امتیاز را دارد که این سلسله‌ها و این تشریفات بیشتر مال متصوفه اهل تسنن است و متصوفه شیعه، هم عمیقتر از متصوفه اهل تسنن و هم

کمتر اهل این حرفها هستند که شیخی و استادی و او استادش را نشان بدهد، او استادش را نشان بدهد؛ بسا هست که اینها را در زمان خودشان

هیچ کس نمی‌شناخته است که دارای عالیترین مقامات عرفان هستند، حتی همسایه خانه‌اش، زنش، بچه‌اش، شاگردش نمی‌شناخته‌اند که این بالاترین مقامات عرفان را دارد، ولی واقعاً داشته، فقط همان معلم خاصش او را می‌شناخته، از غیر او همیشه پنهان بوده؛ و من یک قرینه‌ای هم پیدا کرده‌ام که بعد ان‌شاءالله خواهیم گفت: حافظ یک مدتی کوشش کرده که به اهتمام خودش، یعنی بدون استاد و معلم و مربی، این راه را طی کند، بعد که سالها زحمت می‌کشد، خون جگر می‌خورد و حتی به یک سلسله مکاشفات نائل می‌شود، می‌رسد به آنجا که نه، بدون «دلیل راه» امکان ندارد، می‌گوید که چنین کردیم و نشد، چنان کردیم نشد... آخرش می‌گوید که بدون دلیل راه اهتمام کردیم و نشد. معلوم می‌شود مدتی این جور بوده، ولی بعد مسلّم پیدا کرده.

خوب، این هم خودش یک قرینه‌ای است که حافظ اگر یک کسی می‌بود که در زمان خودش خرقة‌ای داشت و کلاه چند ترکی و از این حرفها، مسلّم شیخش هم معروف و شناخته بود و می‌گفتند (او شاگرد فلان شیخ بوده است).

کسانی که حافظ را در زمان خودش یا نزدیک به زمان خودش توصیف کرده و القابی برایش ذکر کرده‌اند، نه لقب شاعری به او داده‌اند و نه لقب عرفانی، بلکه گویی اصلاً یک فقیهی را، یک حکیمی را، یک ادیبی را دارند تعریف می‌کنند، تمام عناوین هست جز اینجور عناوین. البته این نکته را دیگران توجه کرده‌اند، مرحوم شیخ محمدخان قزوینی در مقدمه‌ای که بر دیوان حافظ نوشته این نکته را ذکر کرده است. می‌دانید که دیوان حافظ را اول بار شخصی از معاصران و ظاهراً از همشاگردیهای حافظ - که

نزد استادهایی همین دروس ظاهری را (حکمت، کلام، منطق، تفسیر) می خوانده اند- بعد از وفات حافظ جمع کرده. اسمش را در بعضی از چاپها به نام «محمد گل اندام» نوشته اند، ولی قزوینی و دیگران می گویند این اسم در نسخه های متأخرتر اضافه شده و در آن نسخه های خیلی قدیمی اسم «محمد گل اندام» نیست، ولی معلوم است که یکی از معاصرین حافظ است، و آن معاصر می گوید غالباً استاد ما قوام الدین عبدالله (یکی از استادهاشان) به حافظ اصرار می کرد که این شعرها را جمع کن، حیف است این شعرها از بین برود، و حافظ تعلل می کرد، مثل اینکه یک حالت عرفانی به او اجازه نمی داده اینها را جمع کند؛ می گوید تا در سال ۷۹۲ وفات یافت، بعد از وفاتش ما آمدیم شعرها را جمع کردیم. این مرد که همشاگردی حافظ بوده است، وقتی که از حافظ نام می برد به این عناوین نام می برد:

« ذات ملک صفات، مولانا الاعظم السعید، المرحوم الشهید (مقصود شهید عرفان و عشق است) مفخر العلماء، استاد نحاریر الادباء، معدن اللطائف الروحانیه، مخزن المعارف السبحانیه، شمس المله والدین محمد الحافظ الشیرازی.»

نه یک عنوان عرفانی دارد نه یک عنوان شعری. بعد هم می گوید: «طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبه» گویی یک فقیهی را دارد توصیف می کند. باز مرحوم قزوینی می گوید که یک نسخه از دیوان حافظ که یک کاتبی که یا خیلی نزدیک به زمان حافظ بوده یا معاصرش بوده استنساخ کرده است، در آخر که از این مرد یاد کرده به این عناوین یاد کرده است:

«تمّ دیوان المولی العالم الفاضل، ملک القراء و افضل المتأخرین، شمس الملة والدين، مولانا محمد الحافظ روح الله روحه و اوصل فتوحه و نور مرقده.»

مرحوم قزوینی می گوید که:

« از القاب و نعوتی که این کاتب بسیار نزدیک به عصر خواجه و شاید معاصر خواجه در حق او نگاشته بدون اینکه هیچ عبارتی دیگر دال بر اینکه وی از مشاهیر عرفا و صوفیه عصر خود بوده از قبیل قطب السالکین، فخرالمتألهین، ذخر الاولیاء، شمس العرفاء، عارف معارف لاریبی، واقف مواقف اسرار غیبی، و امثال ذلک - که در نسخ جدیده معمولاً بر اسم او می افزایند- در حق او استعمال کرده باشد، شاید بتوان استنباط کرد^۱ که خواجه در عصر خود بیشتر از زمره علما و فضلا و دانشمندان به قلم می رفته تا از فرقه عرفا و صوفیه، یعنی جنبه علم و فضل و ادب او بر جنبه عرفان و تصوف او غلبه داشته^۲ و علاوه بر این از نعت « ملک القراء» که کاتب در حق او استعمال کرده، به نحو وضوح معلوم می شود که خواجه از معاریف قراء عصر خود محسوب می شده و به همین سمت مخصوصاً در زمان خود مشهور بوده و این بیت او که گوید:

عشقت رسد به فریاد ار خود به سان حافظ قرآن زبر بخوانی با چارده روایت

^۱ - مرحوم قزوینی همیشه حزمهایش را هم به صورت «شاید» می گوید.

^۲ - البته این نظر را ما به این معنا قبول نداریم که واقعاً غلبه داشته ولی در اشتهاار میان مردم مسلم غلبه داشته، شاید مقصود ایشان هم

همین بوده.

در حق او صادق و به هیچ وجه این گونه تصریحات او از قبیل اغراق و مبالغه شاعرانه نبوده است و تخلص «حافظ» (یعنی حافظ قرآن) بکلی اسم بامسمی و صفت بارز او بوده است.»

من از دیوان حافظ دو نسخه بیشتر ندارم، یکی نسخه مرحوم قزوینی، و دیگر نسخه‌ای که آقای سیدابوالقاسم انجوی شیرازی اخیراً چاپ کرده و جزو نسخ خوب حافظ است. البته ایندو می‌توانند جامع باشند، از نظر اینکه مرحوم قزوینی تکیه‌اش بیشتر بر نسخ قدیم است و به ذوق و این حرفها هیچ اعتماد ندارد و آقای انجوی شیرازی و تپیش افرادی هستند که خیلی به نسخ قدیمه اعتنایی ندارند، می‌گویند ما هر شعری هم که در دیوانهای منسوب باشد، اگر ببینیم به تیپ شعر حافظ می‌خورد قبول می‌کنیم.

حافظ معلم رسمی هم زیاد داشته، یکی از استادهایش میرسند سیدشریف جرجانی معروف است. درمقدمه حافظ انجوی از حافظ شیرین سخن مرحوم دکتر معین نقل می‌کند (مرحوم دکتر معین هم یک آدمی بود که همیشه مستند حرف می‌زد، هیچ وقت بی‌استناد حرف نمی‌زد):

«هرگاه در مجلس درس میرسیدشریف علامه گرگانی شعر خوانده می‌شد، می‌گفت به عوض این ترهات به فلسفه و حکمت پردازید، اما چون شمس‌الدین محمد می‌رسید علامه گرگانی می‌پرسید بر شما چه الهام شده است؟ غزل خود را بخوانید. شاگردان علامه به وی اعتراض

می‌کردند این چه رازی است که ما را از سرودن شعر منع می‌کنی ولی به شنیدن شعر حافظ رغبت نشان می‌دهی؟ استاد در پاسخ می‌گفت: شعر حافظ همه الهامات و حدیث قدسی و لطائف حکمی و نکات قرآنی است.»

«لطائف حکمی با نکات قرآن» تعبیر خود حافظ است که می‌گوید آنچه من می‌گویم لطائف حکمی است با نکات قرآنی. این جمله میرسید شریف در واقع از خود حافظ گرفته (شده).

معلوم می‌شود که حتی در زمانی که حافظ هنوز جوان و شاگرد میرسید شریف بوده، تلقی افرادی نظیر میرسید شریف از حافظ در این حد بوده است.

یادم نیست من در کجا خواندم که این لقب «لسان الغیب» را که به حافظ داده‌اند مال عصرهای متأخر نیست، از همان زمانهای قدیم به او «لسان الغیب» می‌گویند. اگر این حرف درست باشد، قرینه دیگری است که این مرد از همان زمان خودش به عنوان یک مرد عارف اهل معنا (شناخته می‌شده) به طوری که اساساً او را زبان غیب می‌دانسته‌اند یعنی اینجور فکر می‌کردند که این شعرها را که او سروده، او نبوده به عنوان یک بشر که بسراید، بلکه از غیب به زبان او جاری می‌شده است؛ چنین اعتقادی داشتند.

از تاریخ حافظ، هر چه که ما مطالعه کنیم، این مطلب روشن می‌شود که حافظ یک مردی بوده در زیّ علما و البته در عین اینکه یک عارف بوده (نزدیکانش او را به صورت یک عارف می‌شناخته‌اند اما نه به صورت یک درویش و صوفی حرفه‌ای) بیشتر به عنوان یک عالم معروف بوده است. آن محمد گل‌اندام هم وقتی می‌خواهد عذر بیاورد برای اینکه حافظ خودش

فرصت نکرد و نخواست (دیوانش را جمع کند)، می‌گوید «اینقدر مشغول مطالعه کتب دواوین عرب و کشف و مفتاح و مصباح و... بود که فرصت نداشت». گویی کسی مرحوم میرزا محمدتقی شیرازی را وصف می‌کند.

مرحوم میرزا محمدتقی شیرازی اعلی الله مقامه از شعرای بسیار زبردست است، خواهرزاده قآنی هم هست، خیلی هم خوب شعر می‌گوید، مجتهد و مرجع تقلید، ولی خیلی کم شعر گفته؛ حالا کسی بگوید آقای امیرزا محمدتقی دیوانشان را جمع کرده‌اند یا نه؟ آدم می‌گوید ایشان آنقدر مشغله داشت که دیگر نمی‌رسید بیاید دیوانش را جمع کند. درباره حافظ اینجور فکر می‌کردند که اینقدر مشغله علمی داشت که خودش دیگر نمی‌رسید بیاید شعرهایش را جمع کند.

پس چهره حافظ در تاریخ به این شکل منعکس است.

حافظ از نگاه دیوانش

اما بیاییم سراغ منبع دوم شناخت حافظ یعنی دیوان حافظ. در زمان ما بیشتر حافظ را می‌خواهند از روی دیوان و اشعار و گفته‌هایش بشناسند. این هم البته راه درستی است، خودش یک راه شناسایی است، ولی نظر به اینکه در میان همه شعرا- به نظر من اعم از فارسی و عربی، و شاید ابن فارض هم مثل حافظ نباشد- هیچ کس مثل حافظ اینجور نیست که در شعرش یک دوگانگی ظاهری مشهود باشد، (لذا شناخت حافظ از راه دیوانش خالی از دشواری نیست). در بعضی از اشعارش یک حالت لابلالی‌گری و فسق و فجور و پشت پا زدن به همه سنن و مقدسات، و دم غنیمت شمردن و بی‌اعتنا به همه چیز بودن منعکس است، و از آن طرف هم اشعاری دارد که بدون هیچ‌گونه توجیه و تأویلی مخّ عرفان و مخّ اخلاق است و نقیض اینها، یعنی درست نهی اینها. یک چنین دوگانگی در اشعار

حافظ مشهود است، و همین جهت سبب شده که حافظ در زمان ما به شکلی در آمده است که احدی نظیر ندارد؛ یعنی آن آدم لذتجوی لذت‌پرست میخواره‌ای که سر و کارش جز با شراب و رباب و چنگ و این حرفها نیست، یعنی یک آدم به اصطلاح امروزیها اپیکوری، در کار خودش از حافظ مدد می‌گیرد، و در بسیاری از مجالس و بزمها دیوان حافظ سوم شراب و رباب است، که می‌بینید، و از طرف دیگر همین دیوان حافظ در محافل دیگری همیشه بوده و هنوز هم هست، در محافلی که افرادی می‌آیند می‌نشینند، حالت تجرد به خودشان می‌گیرند، گناهان خودشان را یاد می‌کنند، عبادت می‌کنند، حالت ذکر به خودشان می‌گیرند، شعرهای حافظ را می‌خوانند، اشک می‌ریزند و می‌گیرند، افراد خیلی بزرگی حافظ از سجاده‌شان جدا نمی‌شود؛ یعنی در بزم آنها سوم شراب و رباب است، و در محفل الهی و روحانی اینها سوم قرآن و صحیفهء سجادیه است. اینها دیگر صحبت «به خودبندی» نیست، و من چنین اشخاصی را سراغ دارم. افرادی نظیر مرحوم فیض مثلاً، به حافظ به این چشم و دیده نگاه می‌کردند. حالا این چگونه است؟ و واقعاً هم اگر ما به اشعار حافظ نگاه کنیم، در نظر ابتدائی لاقل، این دوگانگی و دوگونگی را در آن می‌بینیم. پس حافظ نگاه کنیم، در نظر ابتدائی لاقل، این دوگانگی و دوگونگی را در آن می‌بینیم. پس حافظ کیست؟ از این شعرهایش می‌خواهیم بفهمیم کیست.

شناخت یک نفر از روی اثرش، دیوانش، کاری است منطقی، یعنی دیوانش را باید تحلیل کرد، حالا ممکن هم هست احیاناً کسی برسد به جایی که آخرش نتواند او را بشناسد، ولی بالاخره اقدام به این کار، کاری است عملی، بعد ببینیم به نتیجه می‌رسیم یا نمی‌رسیم. اگر نرسیدیم که نرسیدیم، ولی اگر رسیدم راه، راه صحیحی است، راه تحلیل دیوان و اثر

یک شاعر.

در مورد حفاظ، فرضیه‌های زیادی هست. ما باید این فرضیه‌ها را یک یک بیان کنیم، بعد هر یک از آنها را با قرائن موجود تطبیق نمی‌کند، و احياناً قرائن تاریخی هم ممکن است در بعضی موارد به کمک ما بیاید، درست مثل همین که علمای امروزی در مسائل طبیعی، اول یک فرضیه‌ای در ذهنشان برق می‌زند، به اصطلاح این مرحله تئوری است، بعد می‌آورند در مرحله پراتیک و عمل، ببینند این فرضیه با واقع انطباق پیدا می‌کند یا نمی‌کند.

فرضیه اول درباره حافظ: حافظ صرفاً يك هنرمند است

اولین فرضیه درباره دیوان حافظ این است که حافظ در دیوانش صرفاً یک شاعر است به تمام معنی کلمه شعر و شاعر، یعنی یک هنرمند است؛ حافظ در دیوان خودش هیچ هدفی نداشته جز اینکه می‌خواسته است یک شاهکار هنری به وجود بیاورد. هنرمند وقتی که می‌خواهد یک شاهکار هنری به وجود بیاورد. هنرمند وقتی که می‌خواهد یک شاهکار هنری به وجود بیاورد تمام همتش این است که از چه موادی و برای چه هدفی یک شاهکار بهتر می‌شود به وجود آورد. او دیگر لازم نیست به آن ماده اعتقاد داشته باشد، (نگاه می‌کند) چه به درد کارش می‌خورد. یک مجسمه‌ساز هدفش این است که یک مجسمه عالی بسازد، آنگاه دنبال سوژه خوب است؟ و از چه ماده‌ای می‌شود ساخت؟ با گچ بهتر می‌شود ساخت یا با فلز و یا با سنگ؟ یا بهلولی هست در مدرسه سپهسالار، بهلول معروف. برای این نقاشها بهترین سوژه این جناب بهلول است، خیلی قیافه خوبی است که نقاشی‌اش را بخواهند بکشند یا مجسمه‌اش را بخواهند بریزند. حالا اگر کسی بیاید

مجسمه بهلول را بریزد، این علامت ارادت فوق‌العاده‌ای است که به بهلول دارد؟ نه، هنرمند دنبال سوژه و موضوع می‌گردد که هنر خودش را به بهترین وجهی ظاهر کند. شعر، خودش هنر است. ارسطو هم شعر را اول جزو منطق نشمرده بود، خطابه و شعر از «صناعات خمس» را جزو فنون یعنی جزوه هنر آورد، منتها بعد گفتند همه اینها جزو هنرهاست، هم علم است هم هنر، و لهذا اسم «صناعات خمس» گذاشتند، اینها صنعت است و هنر. در اینکه حافظ فوق‌العاده هنرمند است و شاعر به تمام معنی کلمه، یعنی از نظر هنری به تمام معنی کلمه شاعر است، و یک هنرمند فوق‌العاده مقتدر است، احدی بحث ندارد. این فرضیه می‌گوید حافظ یک هنرمند است و دیوان شعر او را هم از نظر محتوا نباید جدی گرفت، هیچ جایش را، نه آنجایی که دم از می و معشوق و این حرفها می‌زند و نه آنجایی که دم از خدا و عرفان و سلوک می‌زند، هر دو برای حافظ سوژه هستند و بس، او بابایی بوده هنرمند، و هنرمند عاشق هنرش است و دنبال سوژه می‌گردد، خصوصاً که از قدیم گفته‌اند: «أَحْسَنُ الشَّعْرِ أَكْذَبُهُ» اصلاً شعر با دروغ دست شده؛ آن شعری هم که قرآن نهی می‌کند و پیغمبر فرمود: «لَنْ يُمْلَأَ بَطْنُ الرَّجُلِ قَيْحاً خَيْرٌ مَنْ أَنْ يُمْلَأَ شِعْراً» همین شعری است که محتوایش تخیل محض باشد، بعد هم فرمود: «إِنَّ مِنَ الشَّعْرِ لِحِكْمَةً»^۱ بعضی اشعار هم حکمت است؛ ولی اساس شعر (تخیل است). در منطق هم شعر را به عنوان یک موضوع تخیل و یک امر تخیلی (می‌سناسند)، یعنی به نظم کار ندارند، که حالا خودش تعریف خاصی دارد.

اگر اینجور باشد، از دیوان حافظ چیزی را جمع به شخصیت حافظ

^۱ - بحار الانوار، ج ۷۹ / ص ۲۹۰.

نمی‌شود استنباط کرد.

داستانی نقل می‌کنند که فرزددق یک وقتی در ضمن اشعارش این شعر را گفت:

فَبِنْتِنَ بَجَانِبِي مُصْرَعَاتٍ وَبِتُّ أَفْضُ أَغْلَاقَ الْخِتَامِ.^۸

دارد وصف می‌کند یک عده زنهایی را که با آنها بسر می‌برده. خلیفه وقت گفت تو در این شعرها اقرار به زنا کرده‌ای، باید حد بر تو جاری شود (چو می‌گوید این جماعت نسوان در دو طرف من راحت خوابیده بودند، کار من هم تا صبح جز قفل بسته بازکردن چیز دیگری نبود، گفت این اقرار به زناست). فرزددق گفت: «انَّ كِتَابَ اللَّهِ يَدْرُهُ عَنَّا الْحَدَّ» قرأ « حد را از من برداشته. گفت: چطور؟ گفت: خداوند متعال می‌فرماید: «وَالشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ وَ أَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ»^۹ کار شاعر این است که کار نکرده را توصیف کند.^{۱۰} به خود حافظ هم [چنین چیزی نسبت داده‌اند] (البته این افسانه است که به او نسبت می‌دهند، می‌گویند با امیر تیمور ملاقات نکرده) که می‌گویند گفت:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را به خال هندیش بخشم سمرقند و بخار را

این فقط در منطق یک شعر درست است که یک شاعر آسمان جُل بگوید « به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را». امیر تیمور به او گفت: این حرفها چیست می‌گویی؟ من اینهمه جان کنده‌ام تا سمرقند و بخارا را فتح کرده‌ام، تو به یک خال سیاه می‌بخشی؟ گفت اینهمه بخشش کرده‌ام که حالا چیزی ندارم و اینجور جلنبر هستم! البته این افسانه است که به او نسبت می‌دهند؛ می‌گویند با امیر تیمور ملاقات نکرده.

^۸ - دیوان فرزددق، ج ۲ / ص ۸۳۶، چاپ و تحقیق عبدالله الصاوی، قاهره ۱۳۹۶

^۹ - شعرا، ۲۴۴ - ۲۲۶.

^{۱۰} . کشکول شیخ بهایی، ج ۴ / ص ۹.

زبان، زبان شعر است و زیان، زبان هنرمند است.

یک داستانی مطیع‌الدله حجازی در کتاب آینه^{۱۱} نقل می‌کند که یک بیچاره‌ای که آثار شاعر بلژیک را (که ظاهراً نظرش به موريس مترلینگ است^{۱۲} و داستان واقعی هم هست) خوانده بود و مجذوب تخیلات لطیف و انسانی و اخلاقی جناب مترلینگ شده بود^{۱۳}، از فلان کشور بار سفر بست که برود به ملاقات او. رفت ملاقات کند، یک خانم سکرتری داشت، گفت او ملاقات نمی‌دهد. گفت من از راه دور آمده‌ام، چندین کشور را طی کرده‌ام، می‌خواهم چند دقیقه استاد را زیارت کنم. هر چه این زن بدبخت گفت آقا برگرد، وقت ندارد، دید نمی‌شود (آن زن می‌دانست چه چیز است). تا آخر از بس او اصرار کرد، هر جور بود یک وقتی برایش گرفت. آن شخص می‌گوید که رفتم، تا در اتاق را باز کردم یک وقت دیدم بدترکیب بدهیکلی با اخمهای درهم کشیده آمد بیرون و گفت از جان من چه می‌خواهی؟! برو گم شو! و از این حرفها؛ عکس تمام آن چیزهایی که من در آثارش خوانده بودم. مات مبهوت ماندم. بعد آمدم به آن زن گفتم این همان است که اینهمه آثار می‌نویسد؟! گفت: بله گفتم همان است که اینهمه چیزهای خوب و زیبا نوشته است؟! گفت: بله. گفتم: من که باور نمی‌کنم. آن زن انگشترش را در آورد، گفت این انگشتر من چگونه انگشتری است؟ خیلی زیباست؟ گفتم: بله، گفت: آیا چون این خیلی زیباست، دلیل براین است که انگشترساز هم خیلی زیباست؟ گفتم: نه. گفت: آخر این هنر است، ممکن است او خیلی آدم بدترکیب بداخلاقی

۱۱. ص ۹۳-۱۰۰.

۱۲ [ولی ظاهراً نظر نویسنده به موسیو پیرلاتوش بوده است.]

۱۳ مترلینگ خیلی شاعر است، در نثر خودش هم شاعر است، یعنی نثرش هم شاعرانه است، او واقعاً شاعر است و فیلسوف نیست.

باشد از هر جهت، ولی این هنر را هم دارد که انگشتر زیبا می‌سازد. نویسنده فقط هنرمند است، هنرش این است که یک اثر زیبایی خلق کند، این که دلیل نمی‌شود که خودش زیبا باشد، تو اشتباه کرده‌ای.

عده‌ای درباره حافظ چنین اعتقادی دارند.

این مطلب را نمی‌شود با دلیل و برهان رد کرد؛ معنایش این است که ظاهر کلام حافظ در هیچ مقوله‌ای حجت نیست. این را نمی‌شود رد کرد، ولی هیچ کس که آشنا با دیوان حافظ باشد هم نمی‌تواند این حرف را قبول کند که آن اشعار عرفانی حافظ را یک شاعر که صرفاً هنرمند بوده و اساساً واقف به رموز عرفان و سیرو سلوک و معنویت و اینها نبوده (سروده است) و او توانسته چنین اثر جاویدانی خلق کند که بعد از هفتصد سال اشکها را در خلوتهای شب جاری کند. عرض کردم این، برهان نیست، ولی برای خود من شخصاً هیچ وقت چنین چیزی قابل قبول نیست. دلیلش هم این است که امروز چرا حافظی به وجود نمی‌آید؟ آیا دیگر قریحه‌ها خشک شده، که حافظی نباشد، سعدی‌ای نباشد؟ دلیل ندارد قریحه‌ها خشک شده باشد؛ روحها در مسیر دیگری است، یعنی روح حافظ دیگر وجود ندارد که اثری مثل حافظ و حتی مثل جامی به وجود نمی‌آید؛ این دیگر یک امر شخصی است و «الْمَرْءُ مَخْبُوءٌ تَحْتَ لِسَانِهِ» در اینجا کاملاً مشهود است؛ همان طور که خود قرآن کریم - که گفتیم عده‌ای حافظ را سوم قرآن و صحیفه قرار می‌دهند از نظر مناجاتها و راز و نیازهاشان - اثر خودش را در دنیای روی زیبایی‌اش دارد، ولی یک زیبایی‌ای که از یک افق مافوق بشری برخاسته، و چقدر قرآن روی این موضوع تکیه می‌کند. اعجاز قرآن این است

(وَ إِذَا سَمِعُوا مَا أُنزِلَ إِلَى الرَّسُولِ تَرَى أَعْيُنُهُمْ تَفِيضُ مِنَ الدَّمْعِ مِمَّا عَرَفُوا مِنَ الْحَقِّ ۚ * أَنْمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَ جِلَّتْ قُلُوبُهُمْ وَ إِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُهُ زَادَتْهُمْ إِيمَانًا وَ عَلَى رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ ۚ * إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَحْدَهُ اشْمَأَزَّتْ قُلُوبُ الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ بِالْآخِرَةِ ۚ * اللَّهُ نَزَّلَ أَحْسَنَ الْحَدِيثِ كِتَابًا مُتَشَابِهًا مَثَانِيَ تَقْشَعِرُّ مِنْهُ جُلُودُ الَّذِينَ يَخْشَوْنَ رَبَّهُمْ ۚ ۱۷). این دیگر یک امر ساختگی نبود. پیغمبر اگر یک هنرمند می‌بود نمی‌توانست چنین کاری را خلق کند. امام زین‌العابدین اگر فقط یک هنرمند می‌بود، محال بود اثر جاویدی مثل صحیفه خلق کند. یک هنرمند هر چه فصیح باشد، هر چه بلیغ باشد، محال است بتواند دعای کامل خلق کند؛ به عقیده من: و همین طور یک آدمی که روحش روح سوخته و عرفان نباشد، خودش متأثر نباشد، امکان ندارد که یک چنین آدم بی‌خاصیت - نمی‌خواهم بگویم یک آدم فاسق فاجر، نه، یک آدم عادی، یک ملای معمولی، یک مدرس شرح مطالع (همان طور که گفته‌اند حافظ شرح مطالع تدریس می‌کرده) و استاد کشف و از این حرفها-

غزلی در

^{۱۴} مائده / ۸۳.

^{۱۵} انفال / ۲.

^{۱۶} زمر / ۴۵.

^{۱۷} زمر / ۲۳.

این حد بگوید:

طفیل هستی عشق‌اند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتت ببری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش که بنده را نخرد کسی به عیب بی‌هنری

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند به عذر نیم شبی کوش و گریه سحری

تا آخرش، که یکی از آن برازنده‌ترین غزلیات حافظ است. امکان ندارد چنین چیزی، اینها حرف مفت است. ولی عرض کردم کسی بخواهد با دلیل و برهان بگوید چنین نیست، (مشکل است)؛ بعلاوه با اینهمه صراحتی که این مرد دارد می‌گوید، دیگر نمی‌شود کاری کرد. این یک فرضیه. خوشبختانه این فرضیه امروز در زمان ما طرفدار ندارد که ما خیلی بخواهیم یقه برای آن پاره کنیم. امروز نمی‌گویند که حافظ فقط یک هنرمند محض بوده. از بعضی گفته‌های همین آقای انجوی شیرازی این حرف برمی‌آید که حافظ یک مردی بود که از زمان خودش رنجیده بود و چون از عصر خودش و مردم و محیطش رنجیده بود به هنر خودش پناه آورده بود؛ ولی او هم به این شدت نمی‌خواهد این حرف را بزند.

فرضیه دوم: حافظ اشعار خود را در حالات مختلف گفته است

فرضیه دوم- که این هم فرضیه عجیبی است- این است که حافظ این حرفهای ضد و نقیض را (که خیلی هم ضد و نقیض است و ما بعد درباره تناقضهای ظاهری حافظ بحث خواهیم کرد) تحت تأثیر حالات مختلف گفته؛ آنجایی که در حد اعلای اپیکوری گفته، در آن وقت حالتش هم

حالت اپیکوری بوده و خلاصه از هیچ چیز نمی‌گذشت اگر گیرش می‌آمد، و آن وقتی هم که در اوج عرفان گفته، در آن وقت هم حالت عرفانی داشته؛ یعنی این نوسانی که شما در دیوان حافظ می‌بینید، منعکس‌کننده نوسان روحی خود حافظ است، در این حد که بین‌المشرق و المغرب است؛ تا این حد روح حافظ در نوسان بوده. می‌گوییم چطور چنین چیزی می‌شود؟ اوارد براون نظرش این است. او کتابش تاریخ ادبیات ایران را به انگلیسی نوشته؛ در جلد سومش می‌گوید حافظ آنجایی که راجع به میخوارگی گفته مقصودش همین میخوارگی بوده، آنجایی هم که راجع به مخّ عرفان گفته واقعاً در آن وقت عارف بوده. بعد به انگلیسی‌ها می‌گوید شما ممکن است تعجب کنید مگر می‌شود یک نفر اینطور باشد؟ می‌گوید ایرانی‌ها را نشناخته‌اید، ایرانی یک چنین جنس آدمی است...^{۱۸}

^{۱۸} [ظاهراً اندکی از پایان این جلسه روی نوار ضبط نشده است].

حافظ، گلی از بوستان معارف اسلامی

بحث ما رسید به اینجا که حافظ خودش در لحن اشعارش طوری هست که این امکان را به افراد داده که به اشکال گوناگونی تفسیر شود. یک نوع تفسیر او به اصطلاح تفسیر مادی حافظ است، یعنی آن چیزهایی که در زبان حافظ آمده است از می و معشوق و شک و حیرت و دم غنیمت شمردن و امثال اینها- که به قول فرنگیها حافظ از یک شاعر اپیکوری معرفی می‌کند- به همین ظاهرش حمل کنیم و بگوییم مقصودش هم همین است. در جلسه پیش گفتیم که بسیاری حافظ را همین جور تفسیر می‌کنند ولی آنها هم به عمد و توجه یا نه، قسمتی از اشعار حافظ در این زمینه را به حساب می‌آورند، همان اشعار مادی به اصطلاح، که مفهومی این گونه دارد، و قسمت دیگر را [مسکوت می‌گذارند] در واقع آن مقدار از مفاهیم ماده پرستی حافظ آورده می‌شود که خود این نویسندگان را بتواند توجیه کند، یعنی چیزهایی را که حاضرند به خودشان نسبت بدهند و نه بیشتر، و اما در حدودی که حتی خودشان هم ابا دارند که به خودشان چنین نسبت‌هایی بدهند، در آن اشعار حافظ سکوت می‌کنند و ما گفتیم حالا

ببینیم چه از آب درمی‌آید، و درآوردیم که اگر حافظ را اینجور تفسیر کنیم، برای حافظ جز همان هنر شاعری چیزی باقی نمی‌ماند، بلکه یک انحطاط اخلاقی روحی در منتها درجه، منتها با هنر فوق‌العاده شاعری. این یک گونه تفسیر.

البته اینجا ممکن است کسی بگوید که چه مانعی دارد؟ مگر ما قول داده‌ایم که حافظ اینجور نباشد؟ ما باید ببینیم حافظ در واقع چگونه بوده است. سخن ما هم همین است. این طرز فکر، یعنی طرز فکر اینچنین مادی برای یک شاعر و هنرمند، در جهان اسلام سابقه دارد و بوده‌اند شعرائی که شعر و ادب و هنرشان در همین زمینه‌ها بوده و بی‌پرده و مکشوف این مدعای خودشان را بیان کرده‌اند. فرنگیها اینجور افراد را «اپیکوریست» می‌نامند، البته خودشان- یعنی تاریخ فلسفه نویس‌ها- می‌گویند روی یک نسبت غلطی است که به اپیکور می‌دهند، والا خود اپیکور هم به این معنا لذت پرست نبوده است، ولی اصطلاحی شده.

یزیدی‌گری

در جهان اسلام اول کسی که در شعر خودش مفاهیم معنوی و مذهبی و اخلاقی را به مسخره گرفت و بی‌پرده دم از لذت و عیش و شراب و شاهد و اینها زد و مقصود او هم جز همین امور ظاهری نبود یزیدبن معاویه است، و آنچه که اروپاییها آن را «اپیکوریسم» می‌نامند مسلمین باید «یزیدی‌گری» بنامند، چون اول کسی که این باب را در جهان اسلام فتح کرد یزید بود. البته می‌دانید که یزید شاعری فوق‌العاده زبردست بوده، خیلی شاعر بلیغی بوده، و دیوانش هم شنیده‌ام چاپ شده، و معروف است که قاضی ابن‌خلکان معروف که از علمای بزرگ اسلام و مورخ بزرگی است و کتابش جزوه اسناد تاریخی دنیای اسلام است و خودش مراد ادیبی هم هست، شیفته فوق‌العاده

شعر یزید بوده، به خود یزید اراداتی نداشته ولی به شعر یزید فوق‌العاده ارادتمند بوده، و در اشعار یزید همین مضامین تحقیر هر چه معنا و اخلاق و معانی دین و مذهب است در قبل لذات و بهره‌گیری از طبیعت، در کمال صراحت آمده است، مثل این اشعار که می‌گوید:

مَعْشَرَ النَّدْمَانِ قَوْمُوا
وَأَشْرَبُوا كَأْسَ مُدَامٍ
وَأَسْمَعُوا صَوْتَ الْأَغَانِي
وَأَتْرَكُوا ذِكْرَ الْمَعَانِي

مخصوصاً وقتی که به این امور دعوت می‌کند، توأم می‌کند با نفی معانی:

شَغَلْتَنِي نِعْمَةُ الْعِيدَانِ
وَتَعَوَّضْتُ عَنِ الْحُورِ
عَنْ صَوْتِ الْأَذَانِ
عَجُوزاً فِي الدَّانِ

اشخاصی که به مفاد عربی آگاه هستند می‌دانند چه دارد می‌گوید؛ حالا اندکی از آن را ترجمه می‌کنم؛ می‌گوید که: «دوستان، ندیمان، بپاخیزید، صدای موسیقی را، اغنیه‌ها را گوش کنید، جام می‌دمادم بنوشید و ذکر معانی و آن حرفهای اخلاقی را رها کنید، من شخصاً کسی هستم که آواز عودها مرا از شنیدن آواز اذان بازداشته است و بجای حورالعین که در بهشت وعده می‌دهند، این پیرزنی را که در داخل خم هست انتخاب کرده‌ام.» کلمه «عجوز» در زبان عربی کنایه از خمر کهنه آورده می‌شود. یا مثلاً می‌گوید:

شُمَيْسَةَ كَرَمٍ بُرْجُهَا فَعَرُ دِنَهَا
إِذَا نَزَلَتْ مِنْ دِنِهَا فِي زُجَاةٍ^{۲۰}
وَمَشْرِقُهَا السَّاقِي وَ مَغْرِبُهَا فَمِي^{۱۹}
حَكَّتْ نَفْرًا بَيْنَ الْحَطِيمِ وَ زَمَزَمِ^{۲۱}

^{۱۹} شراب را می‌گوید. (این مسخره کردنش امور دینی و مذهبی را و به یاد سخریه گرفتن اینها، همیشه در اشعارش هست.)

^{۲۰} آنجا که از ظرف خودش قلقل کنان، زمزمه کنان می‌ریزد در شیشه

^{۲۱} گویی حجا هستند که میان حطیم و زمزم دارند حرکت می‌کنند.

فَأَنْ حَرُمْتَ يَوْمًا عَلَى دِينَ أَحْمَدَ

فَخُذْ عَلَى دِينَ الْمَسِيحِ بْنِ مَرْيَمَ^{۲۲}

یا راجع به مساجد می گوید:

دَعِ الْمَسَاجِدَ لِلْعِبَادِ تَسْكُنْهَا

وَاجْلِسْ عَلَى ذِكِّهِ الْخَمَارِ وَأَسْقِنَا

إِنَّ الْأَذَى شَرِّبًا فِي سُكْرِهِ طَرِبًا

وَ لِلْمُصَلِّينَ لَادِنِيَا وَ لَادِنِيَا

مَا قَالَ رَبُّكَ وَ يَلُّ لِلَّذِي شَرِبًا

لَكِنَّهُ قَالَ وَ يَلُّ لِلْمُصَلِّينَا

همین مضامینی که ما می بینیم در کلمات عرفای خودمان، طعنه زدن به عبادت و مسجد و اینجور حرفها زیاد پیدا می شود در مقابل عیش و نوشی که خودشان می گویند و در کلمات آنها هست. یا مثلاً بی دردی که نسبت به اجتماع، که گور پدر اجتماع، هر چه بود بود: «وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبیید» پولی برسد و ما برویم آنجا، گلی و نبیدی و از این حرفها، دیگر گور پدر دنیا، هر چه می خواهد بر دنیا بگذرد.

در اثر این کارهایی که پزید می کرد، چون نامزد خلافت بود، معاویه که در سیاست مرد پخته ای بود خیلی ناراحت بود، می دید اینها زمینه خلافت او را بکلی خراب می کند، خصوصاً این بی دردی و بی علاقه گی اش. برای اینکه او را علاقمند به سیاست و امور نظامی بکند، در یکی از جنگهایی که با رومیها داشتند، مخصوصاً فرماندهی سپاه را به او داد. سپاه رفتند و او هم دلش نمی خواست برود، بالأخره خودش چند منزل بعد از سپاه حرکت می کرد، تا رسید به یکی از دیرها^{۲۳} بعد از مدتی که

لشکر در جایی اطراق

^{۲۲} ادیان یکی است، فرق نمی کند، اگر به دین احمد حرام است، به دین مسیح بنوش.

^{۲۳} شیوع شرابخواری و فحشا در میان مسلمین از دیرهای مسیحیت آغاز شد، چون مسأله عفاف اسلامی و حجاب اسلامی و ممنوعیت شرب خمر عیاشی را اجاز نمی داد؛ مسیحیها در صومعه ها و دیرهای خودشان راهبه ها به عنوان زنهای تارک دنیا داشتند، همان جاها را مرکز عیش و نوش کرده بودند، و شما هم که مجاور قسطنطنیه و در مرز بود (آن وقت ترکیه جزو مسیحیت بود) و در خود شام هم - مخصوصاً در دهات اطراف شام - مسیحی زیاد بود.

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مصراع اول می‌گویند مال یزد است، منتها مال او اینجور بوده: «ادر کأساً و ناولها یا ایها الساقی» و شعرش چنین است:

انا المسموم ما عندی بتریق ولاراق
ادر کأساً و ناولها الا یا ایها الساقی

اینجا یک برگه یزدی‌گری علیه حافظ بیچاره درست می‌شود و لهذا بعدها شعرا آمده‌اند بعضی عذر خواسته‌اند، بعضی دیگر به حافظ ایراد گرفته‌اند که تو چرا این شعر را از یزید گرفته‌ای؟ در این شرحی که «سودی» بر خاسته نوشته^{۲۵} می‌گوید که اهلی شیرازی خواسته برای این امر عذری از حافظ بیاورید؛ می‌گوید که:

خواجه حافظ را شبی دیدم به خواب
گفتم ای در فضل و دانش بی‌همال^{۲۶}
از چه بستی بر خود این شعر یزید
با وجود اینهمه فضل و کمال
گفت واقف نیستی زین مسأله
مال کفار هست بر مؤمن حلال

ولی کاتبی نیشابوری این حرف را قبول نکرده و به گونه دیگری در واقع بر حافظ نقد کرده است؛ می‌گوید:

^{۲۵} سودی یک مرد ترک زبانی بود که با ادبیات فارسی آشنا بوده، دیوان حافظ را به فارسی شرح کرده، ولی شرحش شرح لغوی و ادبی است، شرح عرفانی نیست، به مقاصد حافظ هیچ کاری ندارد، فقط برای ترک‌هایی که با فارسی آشنا باشند در واقع ترکیب می‌کند: این مبتدا است، این خبر است؛ چنین چیزی.

^{۲۶} او «بی‌حساب» نوشته ولی مسلم «بی‌همال» است، غلط مال سودی است.

عجب در حیرتم از خواجه حافظ
 به نوعی کش خرد زان عاجر آید
 چه حکمت دید در شرع یزید او
 که در دیوان نسخت از وی سراید
 اگر چه مال کافر بر مسلمان
 حلال است و در او قیلی نشاید
 ولی از شیر عیبی بس عظیم است
 که لقمه از دهان سگ رباید.

بالاخره این یک شعر هم برگه‌ای شد برای یزیدی‌گری در حافظ.

حالا ما برویم ببینیم که مطلب چیست؟ آیا واقعاً همین جور است؟ دیوان حافظ همین طور باید تفسیر شود؟ اگر دیوان حافظ یکنواخت می‌بود و همه اشعار حافظ همان جورهایی بود که ما نمونه‌هایش را در قسمتهای مختلف داده‌ایم، می‌گفتیم بله، چه مانعی دارد که بگوییم حافظ اینجور بوده؟ حالا از حافظ برای ما یک «لسان الغیب» و یک مرد خیلی عالی و قدیس ساخته‌اند، خوب اشتباه کرده‌اند، چون تاریخ که چیزی را نشان نمی‌دهد، عوام این حرف را می‌زنند، دیوانش هم که سراسر این است، پس حافظ اساساً همین هم هست، بیش از این هم چیزی نبوده.

ولی اینطور نیست و همه اشعار حافظ آن جورها نیست. اگر ما اینطور درباره حافظ قضاوت کنیم و حافظی پیدا شود بخواهد از روی دیوانش قضاوت کند (که بحث ما فعلاً در این است، ما تاریخ حافظ را قبلاً بحث کردیم) مثل هر شاعر دیگری، باید تمام این دیوان را از اول تا به آخر در نظر بگیرد، چون بلا تشبیه درباره قرآن کریم ما داریم که «الْقُرْآنُ يُفَسِّرُ بَعْضُهُ بَعْضًا»^{۲۷}

(بعضی از قرآن مفسر بعضی هست) و خود قرآن برای خودش «متدولوژی» بیان کرده (هُوَ الَّذِي أَنْزَلَ عَلَيْكَ الْكِتَابَ مِنْهُ آيَاتٌ مُحْكَمَاتٌ هُنَّ أُمُّ الْكِتَابِ وَأُخَرُ مَتَشَابِهَاتٌ فَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ زَيْغٌ فَيَتَّبِعُونَ مَا

^{۲۷} نهج البلاغه، خطبة ۱۳۱، با این عبارت: «يَشْهَدُ بَعْضُهُ عَلَى بَعْضٍ».

تَشَابَهٌ مِنْهُ ابْتِغَاءَ الْفِتْنَةِ وَابْتِغَاءَ تَأْوِيلِهِ^{۲۸} و خود قرآن این باب را برای اولین بار باز کرده، باب متشابه‌گویی و محکم‌گویی و اینکه آن محکمت‌ام‌الکتاب باشد یعنی مرجع همه کتاب باشد و مقیاسی باشد برای متشابهات. ما درباره قرآن هم اگر بخواهیم بعضی از آیات آن را استخراج کنیم و بعد همانهارا مقیاس قرار بدهیم، چیزی درمی‌آید غیر از آنچه که خود قرآن می‌خواهد، و اغلب کتابهای مهم همین طور است که نمی‌شود انسان قسمتی از آن را، بعضی از آن را بگیرد و تفسیر کند.

حافظ در کتاب خودش یک کلید به دست ما داده است و آن کلید آن است که کلماتی به کار می‌برد که آن کلمات همه نشان می‌دهد که می‌خواهد بگوید من مردی از این تیمم؛ مثل کلمه عارف، کلمه صوفی (البته «صوفی» را خیلی اوقات نقد هم می‌کند؛ بعضی از اینها را نقد کرده ولی بعضی را نقد نکرده)؛ کلمات مقدس در حافظ از قبیل سالک، عارف، طریق، طریقت رونده، مرشد پیر. اینها نشان می‌دهد که این دیوان از تبیپ دیوانهایی است که عرفا تنظیم کرده‌اند. در زبان عربی و در زبان فارسی. خوب، ما اول باید برویم سراغ عرفا به طور کلی. حافظ را ما نمی‌توانیم از عرفا جدا کنیم و تفسیر کنیم. تفسیر حافظ باید تفسیری باشد در ضمن تفسیر عرفا، خوبها یا بدیهایش در همه باید سنجیده شود. پس ما باید یک نظر کلی به همه عرف بکنیم، ببینیم اصلاً در میان عرفا این گونه حرف زدن بوده یا نبوده؟ ما می‌بینیم به اصطلاح امروز سمبلیک حرف زدن - یعنی با الفاظ و کلماتی که هر کدام رمز یک معناست سخن گفتن - امری بوده که قرن‌ها قبل از حافظ در میان عرفای اسلامی، اعم از عربی‌گوی و

^{۲۸} آل عمران/۷.

فارسی‌گوی، رایج بوده، اختصاص به حافظ ندارد، قرن‌ها قبل از حافظ بوده و خودشان هم در جاهای دیگر تصریح می‌کردند که این کلمات، رمز واصطلاح است و ما از اینها یک معانی خاصی در نظر داریم. این نه به حافظ اختصاص دارد، نه به قرن حافظ و نه به زبان فارسی، که اگر ما بخواهیم دنبال این مطلب را بگیریم خیلی دنباله پیدا می‌کند؛ من همان قدر که شما بدانید این مطلب به حافظ و قرن حافظ و زبان فارسی اختصاص ندارد برای شما عرض می‌کنم تا مطلب برایتان قطعی و یقینی بشود.

محبی‌الدین عربی، پدر عرفان اسلامی

قبلاً هم عرض کردیم که یکی از عرفایی که الهام دهنده همه نوابع عرفانی است که از قرن هفتم به بعد آمده‌اند، محبی‌الدین عربی خواه‌ناخواه پدر عرفان اسلامی است و او بود که تحول عظیم در عرفان اسلامی به وجود آورد. (در یکی از بحث‌های آینده، در عرفان نظری که بحث می‌کنیم، قسمتی از آنها را عرض خواهیم کرد). عرفای بعد از او همه از او الهام گرفته‌اند. مولوی، حافظ، شبستری و امثال شاگردان مکتب محبی‌الدین‌اند بدون شک. محبی‌الدین شعر هم می‌گفته و بعضی شعرهایش هم خیلی عالی است نه همه. اصلاً او یک آدمی است که همان طور که ما مولوی را می‌گوییم در قالب شعر نمی‌گنجد او باز بیشتر در قالب شعر نمی‌گنجد؛ یک چنین آدم عجیبی است. از جمله یک کتابی، یک عده اشعاری دارد به نام «ترجمان‌الاشواق» که خودش همانها را شرح کرده به نام «ذخائر‌العلاق» و چاپ شده و در دست است. این اشعار همه اشعار عاشقانه است و با اینکه خودش تصریح می‌کند که او برخوردی هم با یک خانم عارفه‌ای در مکه داشته - که داستانش را در مقدمه آن کتاب و در شرح حال او نقل کرده‌اند- و آن زن شاگردش بوده و خودش هم در ابتدا تصریح

می‌کند که این کلماتی که من دارم می‌گویم همین زن را دارم می‌گویم (فکل اسم اذکره فی هذا الجزء فمنها اکتی و کل دار اندبها فدارها اعنی من هر اسمی اگر ببرم، سعاد بگویم، مقصود اوست، و هر داری را که من ندبه کنم دار او را قصد کرده‌ام) ولی در عین حال معنای شعر سمبلیک این نیست که مثلاً وقتی می‌گوید شراب، از شراب (چیز دیگر اراده شده) مثل اینکه ما می‌گوییم « رأیت اسدا» و از «اسد» مستقیماً رجل شجاع اراده شده، نه، از شراب، شراب اراده می‌شود ولی شراب را وقتی که توصیف می‌کند هدفش از توصیف شراب چیز دیگر است، نه اینکه لفظ «شراب» که می‌گوید، مجازاً می‌گوید و بجای لفظ «شراب» باید یک چیز دیگر بگذاریم. در مجازاتی که ادبا به کار می‌برند این طور است که لفظی را بجای لفظ دیگر به کار می‌برند که اگر لفظ اصلی را بگذاریم معنا تغییر نمی‌کند، ولی در بیان سمبلیک چیز دیگر است و آن این است که درباره یک معنی بحث می‌کند، این مطلب او ظاهری دارد که ظاهرش هم درست است، یعنی ظاهرش هم یک معنایی دارد، ولی روحش [چیز دیگری است و] یک باطن دیگری در کار است. این عین اقتباس از همان کار قرآن است: ظاهر و باطن. «ظاهر و باطن» معنایش این نیست که لفظ قرآن وضع شده برای معنای باطنی و معنای ظاهری مجاز است، [بلکه] یعنی در آن [یعنی در آن واحد بطون متعدده دارد؛ یک ظاهر دارد و یک باطن؛ اهل ظاهر ظاهرش را می‌فهمند و اهل باطن باطنش را. بعد می‌گوید:

« ولم ازل فیما نظمتها فی هذا الجزء علی الایماء علی الواردات الالهیة و التنزلات الروحانیة

و المناسبات العلوّیه جریا علی طریقتنا المثلی فانّ الاخرة خیرلها من الاولى»

و بعد می‌گوید خود آن خانم‌ها می‌دانست: « ولعلمها (رضی الله عنها) بما اليه اشير ولاينبک مثل خبير والله يعصم قارىء هذا الديوان من سبق خاطره الى مالايلىق بالنفوس الايبه». او خودش هم می‌دانست و مبادا کسی که این دیوان را می‌خواند خیال کند که مقصود ما فقط همین معنای ظاهری بود.

بعد می‌گوید دیوان من که منتشر شد بعضی از علما نقد کردند، ایراد گرفتند، شاید بعضی از فقها تفسیق و تکفیر کردند، وقتی که من مقصود اصلی را برای او شرح دادم او توبه کرد: « فلما سمعته ذلك المنكر تاب الى الله سبحانه تعالى و رجع عن الانكار على الفقراء» وقتی که آن منکر شرح مرا شنید دیگر توبه کرد از اینکه بر فقر انکار کند و «مایأتون به فی اقاويلهم من الغزل و التشبيب» اینکه آنها در غزلیاتشان تشبیب می‌کنند کلیت دارد. «تشبیب» یعنی مطلب خودشان را به نام یک معشوق و یک محبوب آغاز می‌کنند ولی هدف چیز دیگری است. مثلاً قصیده بُرده که از بوصیری هست و از عالی‌ترین و پرسوزترین و با اخلاص‌ترین قصایدی است که در اسلام گفته شده، چگونه شروع می‌شود؟ با غزل شروع می‌شود. یک مقدماتی دارد، هفت هشت قسمت است و بعد وارد مدح رسول اکرم می‌شود و خیلی قصیده عالی و عجیبی هم هست، ولی چگونه شروع می‌کند:

أَمِنْ تَذَكَّرِ جِيرَانَ بَدَى سَلَمٍ مَزَجَتْ دَمْعاً جَرَى مِنْ مُقْلَةٍ بَدَمٍ
 ام هبت الريح من تلقاء كاطمة و أومض البرق في الظلماء من أضَمٍ

مثل کسی که درباره معشوق ظاهری دارد حرف می‌زند. همین شعرای خودمان که بعدها مدح حضرت امیر و حضرت امام حسین و... را گفته‌اند، اول از زلف و رخ و این حرفها می‌گویند، بعد وارد مدح علی می‌شوند. معلوم می‌شود همان وقت رایج بوده که عرفا غزل می‌گفته‌اند و نشیب می‌کرده‌اند ولی مقصودشان چیز دیگر بوده. بعد خودش این شعر را

می گوید (و می گوید برای اینکه از مقصود ما آگاه بشوند)

كَلِمًا اذْكُرُهُ مِنْ طَلَلٍ^{۲۹} اَوْ رُبُوعٍ اَوْ مَقَامٍ^{۳۰} كَلِمًا
وَكَذَا اِنْ قُلْتُ «هِيَ» اَوْ قُلْتُ «هُمْ» اَوْ «هِنَّ» جَمْعًا اَوْ
«هُوَ»^{۳۱} «هُمَا»^{۳۱}
وَ كَذَا اِنْ قُلْتُ قَدْ اُنْجَدَنِي قَدَرٌ فِي شِعْرِنَا اَوْ اُنْهَمَا^{۳۲}
وَ كَذَا السُّحْبُ اِذَا قُلْتُ بَكَتْ وَ كَذَا الزَّهْرُ اِذَا مَا اِبْتَسَمَا...^{۳۳}
اَوْ نِسَاءً كَاعِبَاتٍ نَهَدَتْ طَالِعَاتٍ كَشُمُوسٍ اَوْ دُمِي^{۳۴}
كَلِمًا اذْكُرُهُ مِمَّا جَرَى ذِكْرُهُ اَوْ عَلَتْ جَاءَ بِهَا رَبُّ السَّمَا^{۳۵}
لِفُؤَادِي اَوْ فُؤَادٍ مِنْ لَهْ^{۳۶} مَثَلُ مَائِي مَنْ شُرُودِ الْعُلَمَا^{۳۷}
صِفَةٌ قُدْسِيَّةٌ عَلَوِيَّةٌ اِعْلَمْتُ اَنْ لِيَصِدْقِي قَدَمَا
فَاَصْرِفِ الْخَاطِرَ عَن طَاهِرِهَا وَ اطْلُبِ الْبَاطِنَ حَتَّى تَعْلَمَا

مولوی

مولوی خودمان با اینکه در مثنوی تغزل ندارد و با زبان دیگری حرف می زند، ولی به این مطلب توجه دارد و می گوید مبادا تو حرفی را که از

^{۲۹} یادگارهای محبوب، خرابه‌هایی که از منزل محبوب باقی مانده.

^{۳۰} ربوع و مقام یعنی منازل.

^{۳۱} هُوَ می گویم، هِيَ می گویم، هُنَّ می گویم، هر چه می گویم.

^{۳۲} اگر اسم نجد می برم، اسم تهامه می برم.

^{۳۳} از گریه ابر سخن می گویم، از خنده شکوفه سخن می گویم.

^{۳۴} یا از نان کاعب - یعنی «پستان برآمده» - و از زنانی که مانند خورشید طلوع می کنند می گویم.

^{۳۵} می خواهد بگوید اینها اسرار و الهاماتی است که بر قلب من وارد شده و من به این صورت اینها را تجسم کرده‌ام. حالا چرا اینها به این صورت گفته‌اند، بعد در این باره بحث می کنیم.

^{۳۶} آن واردات بر قلب من وارد شده یا بر قلب کس دیگر.

^{۳۷} آنانی که مثل من از علماء بالله‌اند.

عارف می‌شنوی به ظاهرش حمل کنی. تشبیه خوبی می‌کند، می‌گویند مبادا تو حرفی را که از عارف می‌شنوی به ظاهرش حمل کنی. تشبیه خوبی می‌کند، می‌گویند آنها مرغ حق‌اند. مثل اینکه در کلمه «مرغ حق» اشاره دارد به منطق الطیر عطار و داستان اینکه مرغان همه جمع شدند به رهبری هدهد (و ههد رمز پیر مرشد است و مرغهای دیگر سالک)، رفتند برای اینکه سیمرغ را به پادشاهی انتخاب کنند (که داستانش را اگر بخوایم شرح کنم، یک وقت دیگر در جای خودش باید شرح کنم). این است که سالکان را تشبیه به مرغان می‌کنند که حرکت می‌کنند برای رفتن به خانه سیمرغ. مولوی می‌گوید:

چون صفیری بشنوی از مرغ حق	ظاهرش را یادگیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی	مرخیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را	که نباشد زان خبر غفّال را

با این تصریحات، ما چه می‌توانیم بگوییم؟

شیخ محمود شبستری

محمود شبستری در منظومه خودش که از عالی‌ترین قطعات عرفان اسلامی است - و افسوس که معانی اینها بکلی دارد فراموش می‌شود- [این اصطلاحات را توضیح می‌دهد]؛ می‌دانید سؤالاتی از خراسان کرده‌اند و آن وقت هم ظاهراً او در آذربایجان بوده و آن سؤالات را جواب داده و آنطور که خودش می‌گوید در یک شب هم جواب داده و این خیلی عجیب است:

رسولی با هزاران لطف و احسان رسید از خدمت اهل خراسان

جزو سؤالات آن آدم یکی این سؤال است:

چه خواهد مرد معنی زان عبارت که دارد سوی چشم و لب اشارت؟
چه جوید از رخ و زلف و خط و خال کسی کاندر مقامات است و احوال؟

معلوم است که برای اینها مطرح بوده که مقصود عرفا از این تغییرات چه بوده؟ مفصل در این زمینه‌ها بحث می‌کند، شاید در حدود صد شعر داشته باشد. آنوقت اینجور جواب می‌دهد (من چند تایش را برایتان می‌خوانم):

هر آن چیزی که در عالم عیان است	چو عکسی ز آفتاب آن جهان است
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست	که هر چیزی به جای خویش نیکوست
تجلی، گه جمال و گه جلال است	رخ و زلف آن معانی را مثال است
صفات حق تعالی لطف و قهر است	رخ و زلف بتان را زان دو بهر است
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع	نخست از بهر محسوسند موضوع
ندارد عامل معنی نهایت	کجا بیند مرا او را چشم غایت ^{۳۸}

^{۳۸} می‌گوید الفاظ، اول برای معانی محسوسه وضع شده.

هر آن معنا که شد از ذوق پیدا^{۳۹} کجا تعبیر لفظی یابد او را؟^{۴۰}
 چو اهل دل کند تفسیر معنی به ماندی کند تعبیر معنی^{۴۱}
 که محسوسات از آن عالم چو سایه است که این چون طفل و آن مانند دایه است

بعد به شرح می پردازد، خیلی شرح می کند که زلف یعنی چه، رخ یعنی چه،...

بعد سائل می گوید:

شراب و شمع و شاهد را چه معناست خراباتی شدن آخر چه دعواست؟
 جواب می دهد:

شراب و شمع، ذوق و نور عرفان بین شاهد که از کس نیست پنهان
 آنگاه وارد بحث مفصلی در این زمینه می شود

^{۳۹} معانی عرفانی، واردات قلبی.

^{۴۰} معانی عرفانی که در قلب آمده، اساساً لفظی ندارد که به آن لفظها بیان شود، چون این الفاظ برای معانی ای وضع شده که بشر از راه حواس با آنها آشنا شده در جای دیگر می گوید:

معانی هرگز اندر حرف نای که بحر بیکران در ظرف ناید

یک شعر عربی هم هست که حاجی سبزواری نقل می کند:

الآن نوباً خیط من نص تسعة و عشرين حرفاً عن معانیه قاصر

یعنی جامعه ای که از این بیست و نه حرف بافته شده، به اندام او راست نمی آید، یعنی آن معانی را هرگز با این الفاظ نمی شود بیان کرد.

^{۴۱} [یعنی] با تشبیه می گوید.

مغربی

یکی دیگر از شعرای بسیار زبردست عرفانی، که البته لطف حافظ را ندارد ولی از نظر معانی عرفانی یعنی رسیدن به عمق عرفان عده‌ای او را از حافظ جلوتر می‌دانند- عرض کردم نه از نظر شعری و ادبی و هنری، بلکه از نظر رسیدن به عمق عرفان- شاعری است به نام «مغربی» که دیوانش هم چاپ شده. مغربی در اول دیوانش [شعرهایی در این زمینه دارد]- که من در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران این شعرها را از آنجا نقل کرده‌ام، بعضی از این اشعار را می‌خوانم (چون خیلی مفصل است)، می‌گوید:

خرابات و خراباتی و خمّار	اگر بینی در این دیوان اشعار
مغ و ترسا و گبر و دیر و مبنا	بت و زَنار و تسبیح و چلیپا
خروش بربط و آواز مستان	شراب و شاهد و شمع و شبستان
حریف و ساقی و نرد و مناجات	می و میخانه و رند خرابات
صبح و مجلس و جام پیاپی	نواى ارغنون و ناله نی
حریفی کردن اندر باده نوشی	خُم و جام و سبوی می‌فروشی
در آنجا مدتی چند آرمیدن	ز مسجد سوی میخانه دویدن
نهادن بر سر می‌جان و تن را	گروه کردن پیالهء خویشتن را

گل و گلزار و سرو و باغ و لاله	حدیث شبنم و باران و ژاله
خط و خال و قد و بالا و ابرو	عذار و عارض و رخسار و گیسو
لب و دندان و چشم شوخ و سرمست	سر و پا و میان پنجه و دست
مشو زنه‌ار از این گفتار در تاب	برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سر و پای عبارت	اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی	گذر از پوست کن تا مغز بینی
چو هر یک را از این الفاظ، جانی است	به زیر هر یک از اینها جهانی است
تو جانش را طلب از جسم بگذر	مسمّاجوی باش از اسم بگذر
فرو مگذار چیزی از دقایق	که تا باشی ز اصحاب حقایق

هاتف اصفهانی

یا مثلاً هاتف در آن ترجیع بند معروفش [که با این بیت آغاز می‌شود]

ای فدای تو هم دل و هم جان وی نثار رخت هم این و هم آن

در یکی از آن ترجیع‌بندهایش مخصوصاً تصریح می‌کند:

هاتف ارباب معرف که گهی مست خوانندشان و گه هشیار
از دف و چنگ و مطرف و ساقی وز می و جام و ساقی و زتار
قصد ایشان نهفته اسراری است که به ایما کنند گه اظهار

شیخ بهایی

و بعلاوه، ما می‌بینیم افرادی که در این زمینه‌ها شعر گفته‌اند که درباره هر که بشود احتمال دارد، درباره آنها دیگر نمی‌شود احتمال این حرفها را داد. مثلاً شیخ بهایی، فقیه عصر و شیخ‌الاسلام زمان خودش، از این حرفهای رندی به اصطلاح، آنقدری که در کلمات حافظ آمده در کلمات شیخ بهایی هم آمده، کمتر نیامده، مثل این شعرهای معروفش که می‌گوید:

دین و دل به یک دیدن باختیم و خرسندیم^{۴۲} در قما عشق ای دل کی بود پیشمانی
سجده بر بتی دارم، راه مسجدم منما کافر ره عشقم، من کجا مسلمانی
ما ز دوست غیر از دوست مقصدی نمی‌خواهیم حور و جنت ای زاهد بر تو باد ارزانی^{۴۳}
زاهدی به میخانه سرخرو ز می‌دیدم گفتمش مبارک باد ارمنی مسلمانی
خانه دل ما را از کرم عمارت کن پیش از آنکه این خانه رو نهد به ویرانی

^{۴۲} راجع به این مسأله دین که می‌گوید دین را دادیم، مقصودشان چیست، بعدها ان‌شاءالله بحث می‌کنیم.

^{۴۳} البته این شعر دیگر تفسیر می‌کند، مثل شعرهای خود حافظ.

اشعاری از علامه طباطبایی

اگر شعرهایی که مجتهدها و فقهای زمان و مراجع تقلید زمان در این زمینه‌ها گفته‌اند، همانها را بخواهیم جمع کنیم، مثل شعرهای مرحوم میرزاحمدتقی شیرازی، شعرهای مرحوم نراقی^{۴۴}، خودش یک داستانی دارد، که دیگر خیلی معطلتان نمی‌کنم، ولی خوشم می‌آید که شعرهایی از استاد خودمان علامه طباطبائی سلمه‌الله تعالی را برای شما بخوانم، ببینید که این مفسرین مادی حافظ اینجا چه می‌گویند. ایشان می‌گوید:

بود کیش من مهر دلدارها ^{۴۵}	همی گویم و گفته‌ام بارها
بروند زین جرگه هشیارها	پرسش به مستی است در کیش مهر
ندارد کاری دل افکارها	به شادی و آسایش و خواب و خور
نباشد به دست گرفتارها	بجز اشک چشم و بجز داغ دل

^{۴۴} [وشعهای حضرت امام خمینی(ره) که پس از رحلت ایشان منتشر شد و به عنوان نمونه یکی از آنها را می‌آوریم:]

چشم بیمار تو را دیدم و بیمار شدم	من به خال لب ای دوست گرفتار شدم
همچو منصور خریدار سردار شدم	فارغ از خود شدم و کوس انالاحق بزدم
که به جان آمدم و شهرهء بازار شدم	غم دلدار فکنده است به جانم شرری
که من از مسجد و از مدرسه بیزار شدم	در میخانه گشایید به رویم شب و روز
خرقهء پیر خراباتی و هشیار شدم	جامهء زهد و ریا کندم و بر تن کردم
از دم رند می‌آلوده مددکار شدم	واعظ شهر که از پند خود آزارم داد
من که با دست بت می‌کده بیدار شدم	بگذارید که از بتکده یادی بکنم

^{۴۵} دین را از خودش یکجا سلب کرد!

کشیدند در کوی دلدادگان
چپه فرهادها مرده در کوهها
چه دارد جهان جز دل و مهر یار
ولی رادمردان و وارستگان
میهن مهرورزان که آزاده‌آند
به خودن خود آغشته و رفته‌اند
بهاران که شاباش ریزد سپهر
کشد رخت سبزه به هامون و دشت
نگارش دهد گلبن جویبار
رود شاخ گل در بر نیلوفر
درد پرده غنچه را باد بام
به آوای نای و به آهنگ چنگ

میان دل و کام دیوارها
چه حلاجها رفته بر دارها
مگر توده‌آیی ز پندارها
نیازند هرگز به مردارها
بریدند از دام جان تارها
چه گلهای رنگین به جوبارها
به دامان گلشن ز رگبارها
زند بارگه گل به گلزارها
در آینه‌آب رخسارها
برقصد به صد ناز گلنارها
هزار آورد نغز گفتارها
خروشد ز سرو و سمن تارها

به یاد خم ابروی گلرخان	بکش جام در بزم میخوارها
گره را ز راز جهان باز کن	بکش جام در بزم میخوارها
گره را ز راز جهان باز کن	که آسان کند باده دشوارها
جز افسون و افسانه نبود جهان	که بسته است چشم خشایارها
به اندو آینده خود را مبارز ^{۴۶}	که آینده خوابی است چون بارها ^{۴۷}
فریب جهان را مخور زینهار	که در پای این گل بود خارها
بپایی بکش جام و سرگرم باش	بهل گر بگیرند بیکارها

حافظ گلی است از بوستان معارف اسلامی

تا اینجا ما رسیدیم به این مطلب که حافظ گلی است از یک بوستان؛ بوستانی را شما در نظر بگیرید که صد هزار متر مربع است و در آن دهها هزار گل وجود دارد و یک گلش حافظ است و آن بوستان، بوستان معارف اسلامی است که گسترده بود، نیمی از جهان را فرا گرفته، به زبانهای مختلف، تازه من عربی را آوردم، در زبانهای دیگر هم همین جور بوده، اختصاص به آن ندارد. [اینکه] ما حافظ را تنها از این بوستان بچینیم، بعد بخواهیم مطابق دل خودمان تفسیر کنیم جور نیست، حافظ را فقط در

^{۴۶} همان نقد حافظ که آنهمه خواندیم، دم حافظ.

^{۴۷} انکار قیامت است آنطور که این آقایان از حافظ استفاده می‌کنند!

داخل همان بوستانی که رشد کرده- که آن، بوستان فرهنگ اسلامی است- مطالعه کنیم تا بتوانیم مطالعه کنیم. ما تا استاد‌های حافظ را، استاد‌های حافظ را، جو حافظ را، فضایی که حافظ در آن فضا تنفس کرده به دست نیاوریم محال است [شناخت درستی از او پیدا کنیم] و کار یک ادیب نیست؛ اشتباه این است، در عصر ما ادبا می‌خواهند حافظ را شرح کنند. بزرگترین ادیب جهان هم بیاید نمی‌تواند حافظ را شرح کند. حافظ را عارفی باید شرح کند که ادیب هم باشد و به همین دلیل این بنده با تمام صراحت عرض می‌کنم هیچ مدعی شرح حافظ نیستم چون نه عارفم نه ادیب، عارفی ادیب می‌یابد که حافظ را شرح کند، آن هم ادیب به معنای جامعه علوم عصر و زمان حافظ، ادیب زمان حافظ.

علت رمزگویی عرفا

برویم سراغ یک مطلب دیگر، و آن این است که حالا این چه داعی‌ای بوده است که این آقایان عرفا بیایند حرف‌های خودشان را اینجور در پرده بگویند آنهم با یک پرده‌دری اینجوری، پرده‌ای هم در آن هست، چرا با رمز حرف می‌زنند، چرا سمبولیک حرف می‌زنند؟ چرا حرف خودشان را صریح نمی‌گویند؟ «چون صفیری بشنوی از مرغ حق» یعنی چه؟! «اصطلاحاتی است مرا ابدال را» یعنی چه؟! چه بیماری‌ای دارند که حرف خودشان را واضحو صریح نمی‌گویند؟!

اینجا هم باز تفسیرهایی شده. بعضی اینجور تفسیر کرده‌اند که علت قضیه این بوده که در ابتدا عرفا حرف‌های خودشان را صریح می‌گفتند، بعدها چون دیدند این حرف‌های صریح و بی‌پرده و رک برای اینها دردسر درست می‌کند، مجبور شدند که حرف‌هایشان را در پرده بگویند برای اینکه اهل ظاهر، فقها و پیروان فقها مزاحمشان نشوند؛ این بود که حرفشان را در پرده

گفتند.

مرحوم دکتر قاسم غنی دو کتاب دارد، یکی به نام «تاریخ تصوف در اسلام»، و دیگری - که می‌گویند چکیده افکار دکتر قاسم غنی است- به نام «بحثی در تصوف» که وقتی انسان از اول تا آخرش را مطالعه می‌کند می‌بیند این مرد چیزی از عرفان و تصوف درک نمی‌کرده، مطالعه زیاد کرده ولی چیزی نمی‌دانسته. ایشان اصرار دارد که مطلب را همین طور توجیه کند. اولاً ایشان مدعی است، خیال کرده- یک حرفی که آقای دکتر بدوی هم طرح کرد و رد کرد- که اصلاً این عرفان اسلامی همه‌اش حرفهای نوافلاطونیان است. (یک حرفی از فرنگیها شنیده بود، دنبال همان را گرفته). بعد می‌گوید بعد از اینکه این فلسفه نوافلاطونیان در میان مسلمین آمد به شکل عرفان «تصوف به شکلی درآمد که مورد تفکیر واقع شد و جماعتی از بزرگان صوفیه به زحمت افتادند و بعضی به قتل رسیدند و این پیشامدها سبب شد که صوفیان اسرار خود را از نامحرمان مکتوم بدارند و کلمات خود را مرموز و ذو وجوه ادا کنند، ظواهر شرع را رعایت نمایند و مخصوصاً در صدق برآمدند که عرفان و تصوف را به وسیله تفسیر و تأویل با قرآن و حدیث تطبیق کنند و انصاف این است که از عهده این مهم به خوبی برآمدند و پایه تأویل را به جایی گذاشتند که دست فیلسوفان تأویل کننده تورات هم به آن نخواهد رسید.»^{۴۸}

در جای دیگر هم باز همین حرف را به گونه دیگری می‌گوید.

این حرف یک حرف نامربوطی است. اتفاقاً اینها در عین اینکه

^{۴۸} بحثی در تصوف، ص ۱۰.

مدعای خودشان را در پرده گفته‌اند، از نظر ظواهر از قدمای صوفیه - یعنی صوفیه قرن دوم، سوم، چهارم - بیشتر پرده‌داری کرده‌اند.

اگر مسأله اینها مسأله تقیه می‌بود، اینها نباید حرف خودشان را در زیر پرده همان چیزهایی بگویند که به حسب ظواهر شرع مکروه و مذموم است.

خیلی حرف عجیبی است! عذر بدتر از گناه که می‌گویند همین است. اینها در پرده حرف زدند، چگونه در پرده حرف زدند؟ همه مدعای خودشان را به صورت چیزهایی گفتند که یا کفر است یا فسق! این چه جور در پرده گفتن به آن منظور است [که اهل ظاهر آنها را متهم به بی‌دینی نکنند]؟ اگر به یک زبان دیگری می‌گفتند که مردم اشتباه می‌کردند، مثلاً بجای این حرفها کلماتی مانند وضو، غسل، تیمم، رکوع و سجود می‌آوردند و بعد می‌گفتند مقصود ما از سجود فلان معناست، از رکوع فلان معنا، از وضوع، از تیمم... [این نظریه قابل توجیه بود]؛ اینها که از این الفاظ شرعی [یا] از الفاظ مقدس عرفی استفاده نکرده‌اند، از الفاظی استفاده کرده‌اند که مفهوم ظاهری‌اش یا فسق بوده یا کفر. «دین و دل به یک دیدن باختمیم و خرسندیم» می‌گوید دینم را باختم و خرسندم. آیا این خواسته در پرده حرف بزند که مردم عوام نفهمند؟ خیلی حرف عجیبی است! تعجب می‌کنم از این آدم که چطور چنین حرفی زده! بعضی دیگر از این ناسیونالیست‌ها چشم‌هایشان را باز کرده‌اند، خیال کرده‌اند که این حرفها اختصاص دارد به شعرای ایرانی و فارسی زبان و این اصطلاحات هم فقط اصطلاح می و مغ و مغیچه است و یکدفعه افتاده‌اند به اینکه بله، یک چیز دیگر است و آن این است که این شعرای ما در زیر سلطه عرب و اسلام بودند، می‌خواستند اظهار علاقه کنند به ایران قدیم و ایران قبل از اسلام، راهی نداشتند، چاره‌آی نداشتند، آمدن این تعبیرات را آوردند برای اینکه اهل دل بفهمند که اینها دارند علاقه نشان می‌دهند به ایران قدیم و ایران زمان

ساسانی. یادم است سک وقت این کتاب عرفان و اصول مادی دکتر ارانی را می‌خواندم، در آنجا مسخره کرده بود آنهایی را که این حرفها را می‌زنند و نقل کرده بود که یک آقای گفته این شعر حافظ که می‌گوید:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی می‌خواند دوش درس مقامات معنوی

چون کلمه «پهلوی» اشاره به زبان پهلوی و مال ایران قبل از اسلام است مخصوصاً آن زبان می‌گوید، دارد علاقه‌اش را به زردشتی‌گری نشان می‌دهد و این نشانه‌های احساسات ملی شاعر است. دکتر هروی نوشته بود اگر اینطور است پس شعر بعدش هم که می‌گوید:

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل تا از درخت نکته توحید بشنوی

این هم تمایل یهودی‌گری شاعری است! و شعر بعدش که می‌گوید:

این قصه عجب شنون از بخت واژگون ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

این هم علامت مسیحی‌گری شاعر است!! این مزخرفات یعنی چه؟ یک حرفهایی که استعمار قرن نوزدهم تو کله ملت‌های اسلامی فرو کرده برای جدا کردن اینها از یکدیگر، اینها حالا می‌خواهند تا هزار سال پیش هم این حرفها را ببرند. اینها دروغ محض است. هزار دلیل تاریخی بر رد اینهاست و من در کتاب خدمات متقابل اسلام و ایران در این قضیه هم بحث کرده‌ام.

پس قضیه چیست؟ قضیه را از خود عرفا باید بپرسیم. به عقیده من مطلب دو دلیل داشته که یک دلیلش در کلمات عرفا نیامده است ولی حتماً بی‌اثر نبود و آن این است که: شعر و ادب و فصاحت و بلاغت و زیبایی بیان، خودش یک وسیله‌ای است برای بهتر رساندن هر پیام، حالا پیام هر چه می‌خواهد باشد. یک نفر سیاسی هم اگر بخواهد پیام سیاسی خودش را به

مردم برساند، با شعر و ادب و این حرفها، با یک شعر خیلی عالی شما می‌بینید به اندازه صد کتاب در مردم اثر می‌گذارد، یعنی آن مطلب وقتی لباس زیبای شعر را بپوشد بهتر اثر می‌گذارد. خود قرآن کریم از همین معنا استفاده کرد. اعجاز قرآن که در فصاحت و زیبایی‌اش هست، یعنی قرآن هنر را در خدمت پیام الهی قرار داده و این جهت قرآن همیشه عامل فوق‌العاده مؤثری بوده در پیشرفت و پیشبرد قرآن. عرفا هم برای پیام عرفانی خودشان از زیبایی ادب، از این تشبیه‌ها، تمثیله‌ها، شعرها، از این رمزی سخن گفتن‌ها [استفاده کرده‌اند]. این مسلّم مطالب را زیباتر می‌کند تا اینکه مطالب را همین‌طور مکشوف و بی‌پرده بگویند، لطف ندارد؛ یعنی برای تبلیغ حرف خودشان این [وسیله] را انتخاب کرده‌اند.

و دیگر اینکه (حرف اساسی این است، که در شعرهای شبستری هم بود) این معانی اساساً لفظ ندارد، الفاظ بشر کوتاه است از افاده این معانی، و تنها افرادی می‌توانند این معانی را درک کنند که خودشان وارد این دنیا باشند. این است که اینها تصریح می‌کنند که - به تعبیر خودشان - عشق قابل بیان نیست، زبان عشق زبان بیانی نیست. خود حافظ هم در خیلی جاها به این مطلب تصریح می‌کند، مثلاً در یک جا می‌گوید:

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق ما با تو نداریم سخن، خیر و سلامت^{۴۹}

یک جای دیگر صریح‌تر می‌گوید:

سخن عشق نه آن است که آید به زبان ساقیا ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

این حرفی است که اینها معتقدند که این معانی با بیان صریح گفتنی

^{۴۹} اینها به لفظ نمی‌آید.

نیست، فقط با رمز باید گفته شود و افرادی هم می‌توانند درک کنند که اهل راه و اهل سلوک باشند، غیر از اینها کسی نمی‌فهمند، به قول مولوی زبان مرغان است، منطبق الطیر است، فقط کسی می‌داند که عَلِمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ باشد، دیگران اصلاً نمی‌توانند در این حریم وارد شوند. بنابراین با زبان رمز است که اگر بخواهند به صورت غیررمزی بگویند همه به گمراهی و اشتباه می‌افتند. اینها معتقدند که این راه نه با قدم فکر و عقل می‌شود پیمود، و نه با بیابانی که آن بیان مال فکر و عقل است می‌توان تقریر کرد.

من ساله پیش بود که [مطلبی] به ذهنم آمد، هنوز هم به عقیده خودم باقی هستم: حافظ یک غزل عارفه دارد که خیلی عالی است. در این غزل، من خیلی شدید معتقدم که حافظ مخاطبش بوعلی است و آخر اشارات. بوعلی در آخر اشارات نمطی دارد (نمط ما قبل آخر) به نام «مقامات العارفین» و انصاف این است که [اینکه] یک حکیم توانسته «مقامات العارفین» و انصاف این است که [اینکه] یک حکیم توانسته مقامات العارفین را اینجور بیان کند خیلی عالی است، واقعاً شاهکاری است از این حکیم، ولی البته عارف قبول ندارد که یک حکیم با قدم حکمت و فلسفه بتواند به معانی و رموز عرفان و سلوک پی ببرد و لذا فلسفه و عقل را از این جهت که به راز مطلب پی ببرد نفی می‌کند.^{۵۰} می‌گوید:

صوفی از پرتو می‌راز نهانی دانست^{۵۱} گوهر هر کس از این لعل توانی دانست

بعد می‌گوید:

^{۵۰} اگر فرصتی شد، این مورد را در شعرهای حافظ نشان می‌دهیم.

^{۵۱} عارف آن راز نهان را فقط از پرتو می‌معلوم است که مقصود از می‌عارفانه چیست) می‌داند.

قدر مجموعهء گل^{۵۲} مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

«مرغ سحر» مقصود همان روح عارف است که سحرخیز است و «سحر مناجات» است، که در موضوع سحرخیزی و مناجات سحر و گریه سحر، هیچ کس از حافظ بهتر سخن نگفته، به قدری سوزناک، به قدری مؤثر، و خودش مرد شبزنده‌دار و سحرخیزی بوده و مکرر تصریح می‌کند که من هر چه دارم از سحرخیزی دارم.

قدر مجموعهء گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

اینها از کتاب خواندن به دست نمی‌آید، از کار مرغ سحر به دست می‌آید؛ از سلوک، از مناجات، از تهذیب نفس، از تضرع، از زاری، از مناجات کردن، از رفتن به درگاه الهی فقط، پیدا می‌شود.

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
به جز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز در این عیش نهانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عتیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست.

آنگاه می‌گوید:

ای که از دفتر آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

ای بوعلی که از دفتر عقل «مقامات العارفین» می‌نویسی، ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست.

^{۵۲} در بعضی نسخ دارد: «وصف مجموعهء گل» و این بهتر است.

جهان‌بینی و ایدئولوژی حافظ مطابق ظاهر اشعار او

فرضیه سوم: حافظ اشعارش را در ادوار مختلف عمر خود گفته است

به اینجا رسیدیم که بعضی دیگر آمدند گفتند حافظ این اشعار را در ادوار مختلفی از عمر خودش گفته است و ادوار را هم تعیین کردند، گفتند آن اشعاری که دلالت می‌کند بر لابلالی‌گری‌های حافظ، بر دم غنیمت شمردن‌ها و شرابخواریها و شاهد بازی‌ها، اینها مال دوره جوانی است، خوب جوانی است دیگر، به قول سعدی: «در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی...»^{۵۳} و ممکن است کسی بگوید روحیه ایرانیها اغلب همین جور است که در جوانی لامذهبانند و در پیری مسلمان می‌شوند؛ حافظ هم آن شعرهایش که دلالت می‌کند بر میخواری و شاهد بازی و لابلالی‌گری، همه راست و جدی است و مال دوره جوانی اوست و آن اشعاری که دلالت می‌کند بر پاکی و تقوا و فناء فی‌الله و سیر و سلوک و مراقبه و محاسبه و گریه‌های سحر و این حرفها، اینها هم همه جدی و

^{۵۳} گلستان، باب پنجم، حکایت نهم.

راست است و مال دوره آخر عمرش است.

یک کس به نام محمد علی بامداد- که من او را نمی‌شناسم- کتابی نوشته به نام «حافظ‌شناسی». ایشان جدی است در این قضیه که اینطور است. اولاً این به قول طلبه‌ها یک جمعی تبرّعی است یعنی یک توجیه بلاذلیل است. خوب، ممکن است ایشان احتمال بدهد اما یک توجیهی است که دلیل ندارد. پس باید گفت احتمال هست، نه به صورت جد [که] حتماً اینچنین بوده، و بلکه دلایل برخلاف این است یعنی اگر ما باشیم و ظاهر اشعار حافظ، این توجیه کافی نیست، زیرا در همان اشعاری که دلالت می‌کند بر عیاشی و شرابخواری و عیش نقد و از این حرفها، قرائنی هست که مربوط به زمان پیری است. مثلاً این شعر حافظ را خود همین آقای بامداد هم گویا جزو شعرهای لابلالی گرانهء حافظ [دانسته است]:

اگر آن ترک شیرای به دست آرد دل ما را	به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می‌باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان، کاین لولیان شوخ شرین کار شهر آشوب	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بعد می‌گوید:

نصیحت گوش کن جانا که جان دوست‌تر دارند جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را

شعرهای دیگری از این واضح‌تر هم ما زیاد داریم، مثلاً می‌گوید:

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر
ای دیده نگه کن که به دام که در افتاد
در جای دیگر می گوید:

این قصهء عجب شنون از بخت واژگون
ما را بکشت یار به انفاس عیسوی

در جای دیگر می گوید:

دیدى دلا که آخر پیرو زهد علم
با من چه کرد دیدهء معشوقه باز من

خوب، با این تصریحاتی که خودش می کند چطور ما می توانیم این توجیه را به این شکل بپذیریم؟

فرضیه چهارم: اشعار حافظ یکدست است و ظاهر آن حقیقت است

توجیه چهارم توجیهی است که بسیاری از نویسندگان زمان ما در واقع برای اینکه توجیهی از حافظ برای خودشان پیدا کرده باشند ذکر می کنند که نه، اصلاً این حرفها ندارد، توجیه و تأویل نمی خواهد، ظاهر اشعار حافظ که این همه می ستایی و می پرستی کرده و از شاهد و شاهدبازی و از عیش و از دم غنیمت شمردن سخن گفته است، همه حقیقت است و هر چه در این زمینه گفته اصلاً فکر حافظ همین بوده و آن حرفهای عارفانه که حافظ در فلان شعر فلان نظر عرفانی را گفته یا در فلان شعر دیگر فلان مقام عرفانی را گفته، اینها توجیه و تأویل است، کسانی که به شعر حافظ علاقه می ورزیده اند و حافظ و شعر حافظ را دوست داشته اند و نمی خواستند حافظ را به صورت یک فاسق و فاجر و مرد رند لابلالی معرفی کنند، ناچار

آمده‌اند به توجیه و تأویل شعرهایش پرداخته‌اند، نه شعر حافظ همین است، باطن و ظاهرش همین است، اولاً شعر او جدی است و نه تخیل و شعر به معنای منطقی (بر خلاف نظر اول) و یک گونه و یکدست هم هست از اول تا آخر (برخلاف نظر امثال بر اون می‌گویند در حالات مختلف خودش گفته و برخلاف نظر کسی که گفته است در دوره از عمرش این شعرها را گفته)، همه یکدست است و مقصود هم همین است.

یک وقت مقاله‌ای گویا در اطلاعات خواندم. آقای محیط طباطبایی مقاله‌ای نوشته بودند تحت عنوان اینکه: چه اصراری هست بر اینکه ما حافظ را در عصر خودش و عصرهای بعد شیعه هم می‌دانستند. یکی دو روز بعد دیدیم که یک نفر از همین نویسندگان مجلات، مقاله‌ای نوشته و عکس خودش را هم چاپ کرده - که حافظ اگر آن عکس را می‌دید وحشت می‌کرد!- که آقا ارزش حافظ در همین عصیان حافظ است، در همین است که اصلاً پایبند اصول و مقررات زمان خودش - و به قول او عادات زمان - نبوده؛ تمام ارزش حافظ در همین پشت پا زدن به اینها بوده است. در این زمینه هم کتاب خیلی نوشته‌اند (فعلاً نمی‌خواهم اسمی ببرم، لزومی هم ندارد)، مقاله خیلی نوشته‌اند، در مجلات زیاد راجعه به حافظ بحث کرده‌اند و همه قضاوتها هم در همین زمینه بوده است.

فرضیه پنجم: اشعار حافظ یکدست است و همه عارفانه است

نظر دیگر این است که شعر حافظ از اول تا آخر یکدست است و همه هم عارفانه است و تمام آن شعرهایی هم که در کمال صراحت در زمینه‌های

ضدعرفانی گفته شده است، یک سلسله اصطلاحات است که عرفا و شعرای این گونه دارند و مقصودشان از می، از شاهد، از زلف، از خط، از خال، از هر چه که در این زمینه‌ها هست، یک معانی دیگری است. اگر به اینها بگوییم به چه دلیل شما این حرف را می‌زنید؟ خواهند گفت که اولاً بعضی اشعار حافظ در کمال صراحت و بدون هیچ‌گونه توجیهی معانی عرفانی را در حد اعلی گفته که همین قدر اگر ما آن را به صورت یک شعر - یعنی همین جور گفتن تنها- ندانیم و جدی بدانیم (که فرض بر این است) آنها را دیگر به هیچ شکل نمی‌توانیم به معانی جسمانی و مادی توجیه کنیم. به عبارت دیگر به قول اصولیین و فقها، اگر ما در کلام یک نفر که مطمئن هستیم تناقض نخواستہ بگوید، یک مطلب را خواسته بگوید، مطلبی را می‌بینیم که ظاهرش متناقض هست، اگر یکی ظاهر باشد و دیگری اظهر، ظاهر را به اظهر حمل می‌کنیم نه اظهر را به ظاهر، یعنی اظهر را قرینه‌ء ظاهر می‌گیریم نه ظاهر را قرینه‌ء اظهر، و بعالمون خود حافظ در اشعار خودش گاهی به این تصریح می‌کند. ما حافظ را دروغگو که نباید بدانیم، گاهی خودش تصریح می‌کند که شعر من معرفت است.^{۵۴} مثلاً

شعر حافظ همه بیت‌الغزل معرفت است آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

این هم البته یک نظراست. ما آن سه نظر را که رد کردیم، حتی نظر اول را اگر یادتان باشد عرض کردم ما نمی‌توانیم دلیلی منطقی اقامه کنیم بر ضد آن که حافظ فقط یک شاعر بوده و غیر از شعر هدفی و ایده‌ای نداشته، یک صنعتگر و یک نقاش بوده است؛ ولی در مجموع اشعار حافظ - مخصوصاً شعرهای عرفانی و آن سوز و گذارهای عجیب - یک نفر آشنا با شعر حافظ

^{۵۴} این را بعدها استقصا و عرض می‌کنیم.

نمی‌تواند بپذیرد که این شعرها کار یک صنعتگر بی‌روح است، اما کسی هم اگر بگوید من قبول ندارم، با دلیل هم نمی‌شود حرفش را رد کرد.

خوب، ما ماندیم و این دو بیان [که هر دو معتقد به] یک گونگی حافظ [هستند ولی] با صد و هشتاد درجه اختلاف، یا کاملاً از این طرف و یا کاملاً از آن طرف. ما اول می‌رویم سراغ آنهایی که شعر حافظ را یک گونه می‌دانند و هیچ گونه تأویل معنوی قائل نیستند، می‌گویند همین ظواهر مادی را باید گرفت، بلکه آن عرفانیاتش همه الفاظ بی [محتواست]. خوب، ما حالا می‌خواهیم روی آن تحقیق کنیم، می‌خواهیم ببینیم اگر ما حافظ را این جور بدانیم چه از آب در می‌آید. اول بیاییم روی این فرضیه؛ ما که نباید تعصب به خرج بدهیم، شاید هم حافظ اینجور بوده، حالا اگر اینجور بوده ببینیم چه از آب در می‌آید و حافظ این گونه چه جور موجودی هست؟

نقد فرضیه چهارم

بعضی قسمت‌های این فرضیه مربوط می‌شود به فکر حافظ، یعنی به جهان بینی حافظ [که طبق این فرضیه] یک نوع جهان بینی مادی [خواهد بود] و یا [او] یک شکاک [خواهد بود] آنهم شک بسیار تلخی، تخیر [شدیدی]؛ با این شک و تردید و تحیر نمی‌تواند چیزی از راز عالم بفهمد و مخصوصاً هر چه هم مواجه می‌شود، بیشتر در او تلقین بی‌ایمانی می‌کند و در نتیجه برای اینکه از زهر فکرهای مسموم خودش نجات پیدا کند به می پناه می‌برد، که بسیاری از میخوارگان همین طور هستند، در اثر شدت گرفتاری، آنهایی که غم و غصه زیادی دارند یا در عشق شکست می‌خورند یا یک شکست‌های دیگری، بعد به حالتی درمی‌آیند که خودشان برای خودشان غیرقابل تحمل‌اند، ر وقتی خودشان برای خودشان غیرقابل تحمل شدند یعنی عقلشان، فکرشان، اندیشه‌شان برای خودشان غیرقابل تحمل شد، ر برای اینکه این اندیشه مزاحم را از

خودشان دور کنند، به آن ضدّ اندیشه یعنی «می» پناه می‌برند که دمی بیاسایند، درست همان که گفت: « كَالْمُسْتَحِيرِ مِنَ الرَّمْضَاءِ بِالنَّارِ »^{۵۵} گفت در جهنم عقربهایی هست که مردم از آنها به مارها پناه می‌برند.

جهان بینی حافظ طبق این نظریه:

۱. جبری‌گری

همین اشخاصی که این فکر را دارند، یکی از چیزهایی که در موضوع حافظ می‌گویند- که قهراً او را عجیب بی‌تاب می‌کرده- مسأله جبری‌گری است، یعنی معتقد بوده که بشر هیچ‌گونه اختیاری ندارد و جبر مطلق حکمفرماست. در آن رساله‌ء انسان و سرنوشت گفته‌ام انسان وقتی احساس کند آزاد نیست این امر خیلی رنجش می‌دهد، خصوصاً اگر احساس کند که این عدم آزادی‌اش در مقابل یک قدرتی است که اندیشه تخلف در مقابل او را هم نمی‌شود در مغز راه داد. می‌گویند بسیاری از اشعار حافظ منعکس کننده همین آزاری است که از فکر جبری‌گری خودش می‌برده است، مثل شعر معروفش:

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای که بر من و تو در اختیار نگشادست

□

من اگر خارم و گر گل چمن‌آرایی هست که به هر دست که می‌پروردم می‌رویم

□

^{۵۵} [مانند کسی که از گرمای زیاد به آتش پناه می‌برد].

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی چنانکه پرورشم می دهند می رویم

□

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد.
در جای دیگر شعری می گوید [که] در واقع می خواد بگوید آنهايي که به مقامات رسیدند هم هنری نکردند چون آنها نرسیده اند، آنها را رسانده اند:

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

یا:

گوره پاک ببايد که شود قابل فیض ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود
که باز شعرهایی [هست] که آن شعرها را دلیل بر جبری بودن حافظ گرفته اند. همانطور که گفتم
فکر جبری گری خودبه خود هر نوع نشاط و امیدی را از انسان سلب می کند و قهراً نتیجه این فکر
گذنده گدازنده این است که در آخر کار به می و می پرستی و خلاصه فراموش کردن خود منتهی
می شود.

۲. حیرت

دیگر، که باز مربوط به جهان بینی حافظ می شود، مسأله حیرت است، نمی دانم، نمی فهمم، سردر
نمی آورم، برای چه، از کجا آمدم و برای چه اینجا هستم و به کجا می روم:

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم دریغ و درد که غافل ز کار خویشتم

□

چو هر دری که گشودم رهی به حیرت داشت از این سپس من و رندی و وضع بی خبری

آن علاج و دوایش را هم پشت سرش گفته، هر راهی رفتم، حکمت و فلسفه و منطق و دیانت و...،
هر جا که رفتم آخرش دیدم حیرت اندر حیرت است، گفتم همه را رها کن، عمر ارزش این حرفها را
ندارد، برویم در عالم بی خبری:

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

□

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

یا در همان غزل «اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را» یک شعرش این است:

حدیث از مطرب و می گوی و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

□

ساقیا جام می ام ده که نگارنده غیب نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

□

وجود ما معمایی است حافظ که تحقیقش فسون است و فسانه

کدام محرم دل ره در این حرم دارد

ز سرّ غیب کس آگاه نیست قصه مخوان

فهم ضعیف رأی فضولی چرا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست

راز این پرده نهران است و نهران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو

پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

حدیث چون و چرا دردسر دهد ای دل

آنکه بگویمت که دو پیمانہ در کشم

گفتی ز سرّ عهد ازل یک سخن بگو

۳- پوچی‌گرایی

بالاخر، مسألهء پوچی‌گرایی است (نیپیلیسم). این دیگر تقریباً شک و حیرت نیست، بالاخر از شک و حیرت است، اندکی زیر صفر هم هست:

هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچ است

باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه
نیست

حاصل کار گه کون و مکان اینهمه نیست

خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

پنج روزی که در این مرحله مهلت داری

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی

فرصتی دادن که ز لب تا به دهان اینهمه نیست

۴. انکار قیامت

اشعار دیگری حافظ دارد که از آنها بوی انکار قیامت فهمیده می‌شود که اساساً معلوم نیست آخر کاری و قیامتی باشد و آدم نباید فکرش را به این جور چیزها متوجه کند، مثل این شعر معروفش:

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
باده خور، غم مخور و پند مقلد منیوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دسترنج تو همان به که شود صرف به کام	دانی آخر که به ناکام چه خواهد بودن

یا در آن شعری که می‌گوید:

دانی که چیست دولت، دیدار یا ر دین	در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
-----------------------------------	--------------------------------

آنجا که می‌گوید:

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شما صحبت گز این دو راهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

پس یوم‌الجمعی که روز رسیدن به یکدیگر است و یوم‌الحشری که

روز رسیدن همه به یکدیگر است، در کار نیست: «چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن» تا اینجا شعرها جهان‌بینی حافظ را تقریباً نشان می‌دهد. در این جهان‌بینی تنها چیز که باقی مانده، انکار خداست که صریح دیده نمی‌شود اگر نه، چیزهایی که تقریباً در همان حد است [وجود دارد]، انکاد معاد با خود همان شک در این جهت، چیزی است که با توجید هم پری سازگار نیست. از اینکه بگذریم، می‌آییم سراغ چیزهایی که به منزله نتیجه این جهان‌بینی است، نتیجه این افکار است؛ به اصطلاح آن جهان‌بینی اوست، این ایدئولوژی اوست؛ یعنی بر اساس آن فکر دستوری می‌دهد: حالا که کار جهان هیچ در هیچ است، حالا که جبر مطلق است، حالا که سر از اسرار کون نمی‌شود درآورد، حالا که اصلاً کی می‌مداند ما در یک وقتی به همدیگر می‌رسیم یا نمی‌رسیم، و بلکه گاهی به صورت جزم می‌گوید اصلاً دو مرتبه به همدیگر نخواهیم رسید، این اصول جهان‌بینی که محرز شد، حالا وقت نتیجه‌گیری است.

ایدئولوژی حافظ طبق این نظریه:

الف. دم غنیمت شمردن

یکی از نتیجه‌گیری‌ها آن چیزی است که حافظ به صورت «دم» بیان می‌کند، کما اینکه این مسأله «دم» در شعر خیام هم زیاد است که دم را - یعنی زمان حال را - غنیمت بشمار، نه فکر گذشته بکن نه فکر آینده، نه غصه گذشته را بخور که چرا چنین شد، و نه غصه آینده، فکر گذشته را بخور که چرا چنین شد، و نه غصه آینده، فکر گذشته و فکر آینده تو را از عیش نقد باز می‌دارد و برای اینکه حداکثر استفاده را از این عمر موقت کوتاه ببری نه فکر گذشته کن نه فکر آینده، دم غنیمت بشمار، و چقدر در شعر حافظ این مسأله حال و دم آمده:

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش	پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند	آدم بهشتِ روضهء دارالسلام را
□	
پدرم روضهء رضوان به دو گندم بفروخت.	ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم
□	
خوشتر زعیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
اینجا باز مسأله انجام کار و قیامت هم هست.	
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر	مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
می گوید پای وعظ واعظ را رها کردیم، آن دیر نمی شود، فکر آن چیزی باش که وقتش می گذرد.	
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی	مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
نقد را که آدم به نسیه نمی فروشد.	

ماه شعبان منہ از دست قدح کاین
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمده از این راه و از آن خواهد شد.

□

گفت:

گل رویت بیژمرد آخر
وین طراوت در او نماند باز

در جای دیگر می گوید:

صبا به تهنیت پیر می فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
(که از آن غزلهای بسیار عالی حافظ است).

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد
شعرهای بعدش خیلی عالی و عجیب عرفانی است، آنها را در جای خودش خواهیم گفت.

□

ساقیا عشرت امروز به فردا مکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر
یا یک نامه از آنجا بیاور که این وقت تلف نمی شود، عوضش را می دهند.

□

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق ای قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

«یرغو» اصطلاح مغولی بوده که برای عدلیه و استنطاق و این حرفها می گفتند. بالاتر از این، از

بعضی شعرهای حافظ کاملاً استفاده می شود که او این

مسأله عیش نقد و این حرفها را یک نوع لابلالی‌گری و لاقیدی‌گری خاصی توجیه می‌کند، به شکل عجیبی. توضیح اینکه حافظ در زندگی‌اش معلوم نیست که چاره بوده است. اغلب از همان مقدمه‌ای که محمد گل اندام نوشته است استنباط می‌کنند. یک جمله‌ای آنجا هست که نسخ، متعدد نوشته و به دو تعبیر گفته‌اند. از یک تعبیر استفاده می‌شود که شغل دولت داشته است. می‌گوید او نمی‌رسید که دیوان خودش را تنظیم کند از مطالعه کشف و مصباح و مطالع و مفتاح و... بعد یک جمله‌ای دارد که این جمله را نسخ، متعدد نوشته‌اند. بنابر یک تعبیر می‌رساند که شغل دولت داشته، ولی البته هیچ معلوم نیست که اینطور باشد. از بعضی شعرهای حافظ معلوم می‌شود که این مسأله «دم غنیمت شمردن» فقط مربوط به خودش هم نیست، درست مثل این کارمندهای لابلالی دولت که یک ماه می‌روند کارمندی می‌کنند، منتظر اول ماهند که بیاید، تا حقوق را می‌گیرند چند روزه آن را صرف عیاشی والدنگی می‌کنند و بعد تا آخر ماه با جیب خالی [راه می‌روند]؛ می‌گوید:

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه‌گر برسد مصرفش گل است و نبید^{۵۶}

و نظیر این باز هم هست.

حالا ببینید حافظی که اینها ساخته‌اند چه مکتبی به ما تحویل می‌دهد و ما از او چه می‌توانیم بیاموزیم؟!

ب. شاهد بازی

یکی دیگر از آن چیزهایی که استفاده می‌شود مسأله شاهد بازی است. در

^{۵۶} گور پدر زن و بچه.

دیوان حافظ «شاهد» زیاد آمده، شراب و شاهد اینقدر آمده که الی ماشاءالله، که دیگر احتیاجی ندارد [نمونه بیاوریم]؛ مثل کلمه و می و می پرستی و این چیزهاست که آن هم اینقدر هست که دیگر احتیاجی به اینکه ما شعری بخواهیم برایش بخوانیم نیست. اینهایی که حافظ را به این شکل توجیه کرده‌اند می‌گویند بله، حافظ شاهدباز بوده، اهل عشق بوده و باید هم باشد؛ و بعضی کار را به آنجا رسانده‌اند که حتی خصوصیات عشق بازی‌های حافظ را هم خواسته‌اند از روی شعرهایش به دست آورند. یکی از همین نویسندگان این گونه، در کتابی که اخیراً منتشر شده چنین استنباط کرده است که حافظ در مسأله عشق و زن و این حرفها خلاصه آن شهامتی را که یک آدم جسور باید داشته باشد [نداشته] (می‌گویند: «الْحَيَاءُ مَانِعُ الرِّزْقِ» خجالتی بودن خلاصه... آدم اگر بخواهد برسد باید پرور هم باشد). او چنین استنباط کرده که حافظ در مسأله زن کم‌رو بوده، هم یک دل پرعشقی داشته و هم آن حالت جسوری را نداشته و زنها هم از این جور مردها بدشان می‌آید، زن هم مردی را می‌خواهد که جسور و پررو باشد و از این جهت این بیچاره همیشه در سوز و گداز بوده و کمتر به عشق خودش می‌رسیده است، و او چنین استنباط کرده که گاهی زنها هم سربهسر او می‌گذاشتند. ولی در اینجا مطلب دیگری هست که همه مفسران این گونه حافظ سکوت کرده‌اند و آن این است که اصلاً آیا در همه دیوان حافظ دلیلی هست که آن شاهی که حافظ می‌گویند زن بوده؟ آیا زن بوده یا بچه بوده؟ درباره این، دیگران این مفسران سکوت کرده‌اند. اتفاقاً اگر بنا باشد که تفسیر همین ظواهر را بگیریم، بدون شک شاهد حافظ بچه بوده و اساساً یک جا هم ما دلیل نداریم که شاهد حافظ زن بوده. همان شاخ نباتی هم که برایش ساخته‌اند از تیپ بچه‌ها بوده. در بعضی اشعارش تعبیر «مغبچه» دارد. مغبچه مغبچه است، این دیگر

هیچ گونه توجیهی ندارد:

گر چنین جلوه کند مغیچهء باده فروش خاکروب در میخانه کنم مژگان را

جای دیگر می گوید:

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای کت خون ما حلالتر از شیر مادر است

در یک شعر معروفش که شیراز را مدح می‌کند- که معلوم می‌شود آن بچه هم شیرازی بوده! -
می گوید:

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش خداوندا نگه‌دار از زوالش

تا آنجا که می گوید:

گر آن شیرین پسر خونم بریزد دلا چون شیر مادر کن حلالش

در بعضی اشعارش دیگرش از قرینهء عذار و خط و قبا و... معلوم می‌شود که اگر بنا باشد همین
ظواهر را بگیرم، آن شاهد پسر بوده است، یک چیزهای پسرانه را ذکر می‌کند که هیچ دخترانه
نیست، مثلاً می گوید:

بگشا بند قبا^{۵۷} تا بگشاید دل من که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

یا می گوید:

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه تا چو زلف سر سودا زده در پا فکنم

^{۵۷} «قبا» که می گوید، چون آنوقت کت و شلوار نبوده، اگر کت و شلوار می‌بود مسلم کت و شلواری‌ها بر قبایی‌ها مقدم بودند (خنده‌استاد)

مجمع خوب و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و به بازی روزی
بگشدد زارم و در شرع نباشد گنهش

طفل نابالغ هم هست. اینها را درباره زن مسلم کسی نمی‌گوید چون زن نابالغ - یعنی از نه سال کمتر - که موضوع عشق نیست، این مسلم پسر چهارده ساله است، محبوب چهارده ساله.

□

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن
«عارض» همان مویی است که تازه در روز تازه جوان می‌روید.

□

دل بدان رود گرمی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر از این

□

خط عذرا یار که بگرفت ماه از او
خوش حلقه‌ای است لیک بدر نیست راه از او

□

آمد افسوس کنان مغبچهء باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

□

پدر تجربه‌ای دل تویی آخر زچه روی
طمع مهر و وفا زین پسران می‌داری

گفتیم در هیچ جای شعر حافظ قرینه‌ای بر اینکه به نام زن تغزل کرده

باشد نیست. البته بعضی غزلهای حافظ جویری است که معشوق به طور کلی قابل تطبیق است، اعم از زن و... در یکی از همین کتابهایی که گفتم در این زمینه‌ها نوشته‌اند، که دیگر خیلی مسلّم گرفته، نوشته است: حافظ در عشق مرد موفق نبوده است (خنده استاد) به دلیل اینکه در شعرهایش خیلی زاری سر می‌دهد، مثلاً می‌گوید:

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه‌ء چشمی به ما نمی‌گری

حالا من بعد می‌گویم که این شعرهایش که این خدانشناسها به این زمینه‌ها حمل کرده‌اند در داخل چه غزلهایی هست، در چه اوجی از عرفان، و اینها خجالت نکشیده‌اند- از چه بگویم- از علم، از فرهنگ، از ادب و این چرندها را قالب کرده‌اند. یا مثلاً گفته است:

ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست عاشقی شیوهء رندان بلاکش باشد

لابد از نظر او این هم دلیل بر این است که او همیشه خودش نمی‌توانسته خلاصه راه پیدا کند.

□

سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

من نمی‌توانستم خودم اظهار کنم بالأخره این گریه مرا رسوا کرد. و عجیب این است که می‌گوید حافظ در مقابل زیباییها دست و پای خودش را گم می‌کرده، در این جهت در عشق بازی بی‌شخصیت بوده:

به لایه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر به یک شکر ز تو دل خسته‌ای بیاساید

به خنده گفت که حافظ خدای را میسند که بوسه تو رخ ماه را بیالاید^{۵۸}

می گوید که گاهی زنان، حافظ را دست می اندختند، برای اینکه می گوید:

به عشوه گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا به چه حدم همی کند
تحمیق^{۵۹}

بعد می گوید یک زن دیگری که می فهمیده حافظ عشق اوست سربه سر او می گذاشته و اینجور به او می گفته:

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست؟

حالا می فهمد که من دیوانه او هستم، اینجور مرا زیر لب مسخره می کند، که اگر اینجور حمل کنیم باید حافظ را مخلصه شکارچی مرغ خانگی هم بدانیم یعنی زنی هم که اینجا سراغش را گرفته زن شوهردار بوده، برای اینکه در مطلع این غزل می گوید:

یا رب این شمع دل افرنوز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت پی رسید که جانانه کیست

پس حتماً زنی هم اگر بوده زن شوهر دار بوده. این هم یک موضوع.

بنابراین از آن سه عنصر جهان بینی حافظ، ما رسیدیم به یک عنصر ایدئولوژیکی و دستوری، که مساله شاهد بازی بود آن هم شاهد بازی به این شکل.

^{۵۸} یعنی [بوسه] تو بدترکیب کثیف [چهره ماه مرا آلوده می کند].

^{۵۹} این زن چقدر سر به سرم می گذارد، مرا احمق می داند.

ج. گدایی و دریوزگی

دستور دیگر جناب حافظ گدایی و دریوزگی است (چون بناست ما دیگر تأویل و توجیه نکنیم) گفت: «گدایی کن تا محتاج خلق نشوی». بهترین راه گدایی است در دنیا^{۶۰}. مثلاً در آن غزلش می‌گوید (حالا اگر شعرهای قبل و بعدش را بخوانم می‌فهمید که چیز دیگری می‌گوید، اما چاره‌ای ندارم باید بگویم):

بر سر آنم که گر ز دست برآید	دست به کاری زخم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اضداد ^{۶۱}	دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید جوی بو که برآید
بر در ارباب بی‌مرّوت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی	از نظر رهروی که در گذر آید

این غیر از این نیست که می‌گوید مردم در گذر راه می‌روند، بنشین گدایی را رها نکن، یکوقت می‌بینی یک آدمی می‌آید آنچا یک پولی به تو

^{۶۰} اینها را البته این مفسران نمی‌گویند، ولی من می‌گویم. اینها چون می‌خواهند از حافظ توجیهی برای الدانگی و میخوارگی خودشان پیدا کنند فقط همان شعرهای میخوارگی را می‌آورند، درباره شعرهای دیگر سکوت می‌کنند. من می‌گویم اگر بناست که ما به ظواهر اشعار حافظ عمل کنیم، یعنی آنها را بر مقصودش حمل کنیم، مکتب حافظ این است، دستورش تنها میخوارگی و شک در قیامت و این حرفها نبوده، آنها این را هم نتیجه داده؛ این حافظی که افتخار ایران است جهان بینی‌اش آن بوده، در دستورهایش هم این بوده.

^{۶۱} یا «اغبار».

می‌دهد که تا آخر عمر خیالت راحت می‌شود.

این هم یکی از عناصر این گونه شعر حافظ است، تبلیغ فقر و گدایی، فقر نه فقط به معنی بی‌چیزی، [بلکه به معنی] دریشی؛ یعنی درویشی را که تبلیغ کرده درویشی به معنی فقر را تبلیغ کرده و علاوه بر این، درویشی به معنی گدایی و دریوزگی را هم این جناب تبلیغ کرده است. اگر انسان جهان‌بینی‌اش آن باشد، ایدئولوژی‌اش هم بالأخره به همین جا [منتهی می‌شود] چون واقعاً اگر انسان بخواهد شرافت و حیثیت خود را از دست بدهد درآمد گدایی از خیلی درآمدها [بیشتر است]. بعضی گداها به اندازه یک استاد دانشگاه درآمد دارند.

د. مذاحی

یکی دیگر از آن چیزهایی که در اشعار حافظ هست که به عقیده من معمارترین عنصر در اشعار حافظ است مداحیهای حافظ است. شاید در همه دیوان حافظ چهل پنجاه تا مدح و یا بیشتر (حالا من احصا نکرده‌ام ولی احصا کرده‌اند) پیدا می‌شود و بعضی از این مدحها در حدی است که [اغراق شمرده می‌شود]. این هم از آن چیزهایی است که مفسران حافظ درباره‌اش سکوت دارند چون قابل توجیه نیست، [لااقل] از نظر آنها قابل توجیه نیست و واقعاً هم توجیهش خیلی مشکل است. آقای انجوی شیرازی که دیوان حافظ را چاپ کرده‌اند و مقدمه خوبی هم بر آن نوشته‌اند، در یک جا مدح حافظ را حمل می‌کنند به تقیه، که در آن زمان حکامی جابر و جبار بودند و حافظ برای اینکه این مقدار آزادی داشته باشد که غزلهایش را بگوید گاهی هم لقمه‌ای جلوی آنها می‌انداخته که دهان آنها را ببندد.

بعضی دیگر گفته‌اند «دوستداران و علاقمندان حافظ مایل نبودند که

نوک قلم حافظ آلوده شود به مدح افرادی نظیر شاه شجاع و ابواسحاق اینجو (مخصوصاً شاه شجاع که یک آدم [نا اهلی] بوده) و بعضی دیگر، ولی متأسفانه آلوده شده». مسأله، مسأله نوک قلم نیست. اگر مدایح حافظ توجیه نشود و اگر راه‌حلی برایش پیدا نشود نه تنها نوک قلم حافظ آلوده است، سر تا پای حافظ آلوده است. حالا من یکی از آنها را برایتان می‌خوانم، از نوع مدحهایی است که علوم ادبی آنها را اغراق و مبالغه می‌داند در سر حدی که برای یک شاعر اینجور [سخن گفتن را] جایز نمی‌دانند. مثلاً ابن‌المعتز (یا شاعر دیگری) خطاب به یکی از خلفا و حکام زمان خودش می‌گوید:

ما شئتَ لا ما شاء الأقدار فأحكُمُ فأنْتَ الواحدُ القهار

این را همه به او عیب گرفته‌اند که این حرف چرند و مزخرف است. مثلاً حافظ می‌گوید (این شعر حتی در نسخه قزوینی هم هست):

قسم به حشمت و جاه و جلال شاه شجاع که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

این تعبیر جز در مورد خدا [به کار نمی‌رود]. یک نفر مسلمان هیچوقت حاضر نیست به پیغمبر اینجور قسم بخورد، بگوید: قسم به حشمت و جاه و جلال پیغمبر، قسم به حشمت و جاه و جلال علی. این تعبیرات، قسمتی است که در مورد خدایه کار برده می‌شود. آنوقت آدم درباره یک مرد چنین و چنانی که اینقدر درباره‌اش نوشته‌اند، چنین گوید! در یوزگی هم که بناست [طبق قضیه مورد بحث] جزو تعلیمات [حافظ] باشد، باز در همین غزل هست:

به فیض جرعه‌ء جام تو تشنه‌ایم ولی نمی‌کنیم دلیری، نمی‌دهیم صداع

اسباب زحمت نمی‌شویم ولی احتیاج داریم. حالا آخرش را ببینید:

این دیگر به نظر من اوج اغراق و اوج پستی و دنائت است؛ مردی که روی حساب توحید، هیچ شرکی را مجاز نمی‌داند [چنین سخنی بگوید]! چرا عارف اینهمه با زاهد ریاکار دشمن است؟ چون عارف خودش را در توحید حساس نشان می‌دهد یعنی غیور در توحید است، و حافظ هم که اینکه دشمنی نشان بدهد؛ آن وقت چنین آدمی چگونه می‌آید چنین حرفی را می‌زند:

جبین و چهرهء حافظ خدا جدا مکناد ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

گدایی و دریوزگی ا شما ضمیمه کنید به تملق و چاپلوسی آنهم در حد اعلاى آن، مجموعاً چه می‌شود؟

تا اینجا آن جهانی‌بینی بنابر آن تفاسیر و این هم ایدئولوژی و دستورالعمل‌ها بر اساس آن. وقتی که آدم امیدی به درگاه خدا نداشته باشد، همه چیز را هیچ در هیچ و بی‌فایده بداند، بالأخره بندهء شاه شجاع می‌شود. انسان وقتی که از بندگی خدا ببرد ناچار باید بنده شاه شجاع بشود.

پس تا اینجا گفتیم اگر ما بخواهیم حافظ را تفسیر کنیم براساس آنچه این مفسران گفته‌اند که ما باید همان ظواهر مادی شعر حافظ را بگیریم و همان را مناط حافظ‌شناسی خودمان قرار بدهیم و مکتب حافظ را همان بدانیم، حافظ همین در می‌آید که عرض کردم. (هنوز عناصر دیگری هم در این زمینه‌ها دارد که دیگر عرض نمی‌کنم). حالا شما ببینید یک چنین آدمی - گیرم دیوانش از نظر شعری و هنری در اوج باشد، یعنی بالاترین

شعر باشد- اصلاً ارزش دارد کسی اسمش را در جامعه‌ای ببرد؟ چقدر فاسد می‌کند آن جامعه را؟! جبری‌گرایی و حیرت و تردید و شک و انکار حشر و قیامت و حساب و کتاب و بعد هم در نتیجه به عیش نقد چسبیدن و فکر گذشته و آینده نکردن و بچه‌بازی کردن و گدایی و در یوزگی کردن و تملق و چاپلوسی. بنابراین منطق و افعلاً حافظ ننگی خواهد بود برای ایرانی و مسلمان و زبان فارسی، و بالاترین ننگها، گو اینکه شعرش از نظر فصاحت و بلاغت در اوج زیبایی باشد.

حالا بیاییم ببینیم درباره آن نظریه دیگر چه می‌توانیم بگوییم؟ آیا این شعرهای حافظ توجیهی دارد؟ یعنی واقعاً حافظ جبری‌گرا نبوده است؟ حافظ متحیر به آن معنا نبوده است؟ حافظ منکر قیامت نبوده است؟ حافظ از «عیش نقد» مقصود دیگری داشته؟ از «شاهد» مقصود دیگری داشته؟... آیا چنین چیزی هست یا نه؟ اگر هست به چه دلیل؟ قرائن و دلایلی در کار هست یا نه؟ البته من نمی‌خواهم ادعا کنم که هر غزلی از غزل‌های حافظ را کلمه به کلمه می‌شود [چنین توجیه کرد] ولی این قدر قرائن هست که اگر احیاناً یک شعری هم باشد که نشود با قرینه توجیه کرد، به دلیل همه اشعار دیگر، آن هم وضعش روشن خواهد شد.

بعد عرض خواهیم کرد که در - شاید- اکثر غزل‌های حافظ که شعرهای این گونه دارد خودش در همان شعرها قرائنی آورده که مقصود او را روشن می‌کند. این قسمت از بحث ما اینجا تمام شد ولی بحث ما تمام نشد، تازه باید وارد اصل بحث خودمان بشویم راجع به عرفان حافظ، یعنی آن مکتب دیگری که حافظ را آنطور می‌داند، و قرائنی که اینجا هست که آن قرائن این اشعار حافظ را توجیه می‌کند، و آنگاه عرفانیات حافظ.

اصول جهان بینی عرفانی (۱)

آنچه در جلسات پیش بحث کردیم در واقع جنبه مقدمی داشت برای آنچه که از این به بعد می‌خواهیم بحث کنیم، یعنی همان نفس عرفان حافظ. مقصود، بیانات و اشارات عرفانی است که در حافظ آمده است. جلسات گذشته همه برای اثبات و یا لاقلاً رفع مانع از این مطلب بود که اساساً حافظ را ما به عنوان یک عارف بشناسیم یا نه، دیوان حافظ را یک دیوان عرفانی بشناسیم یا نه؟ و عرض کردیم از وقتی که حافظ از دست هم تیپ‌های خودش (عرفا) خارج شده و به دست ادبا و ادبیاتی‌ها و بدتر به دست روزنامه نویس‌ها افتاده، اصلاً مسخ شده و یک چیز دیگر است. بحث‌های گذشته همه برای این بود که تا اندازه‌ای آن چهره واقعی حافظ را بتوانیم نشان دهیم. لاقلاً آن پرده‌هایی که کشیده شده مقداری عقب بزنیم. البته لازم بود و هست که ما آن سلسله بیاناتی را که در حافظ هست که همانها سبب شده - و یا لاقلاً بهانه‌ای به دست می‌دهد برای افرادی - که حافظ را آنچنان تفسیر کنند توضیح دهیم که چگونه است؟ آیا این حیرتی

که در حافظ است مقصود چیست؟ همین چیزی است که اینها می‌گویند؟ آیا واقعاً حافظ یک انسان جبری‌گرا بوده و همه‌ی لوازم و عوارضش؟ آیا رباب می و معشوق، شراب و شاهد، مقصودش چه بوده و چه هدفی از این سخنان داشته؟ آن مسأله نقدگرایی و بدبینی به آینده، منظورش چیست؟ ما دیدیم همه اینها در کلمات حافظ بود، و حتی معانی‌ای از قبیل دعوت صریح به گدایی و دریوزگی. مقصودش از اینها چیست؟ و در بسیاری از جاها آن روش به اصطلاح یزیدی‌گری یعنی مقایسه کردن میان این عیاشیها ظاهری و عبادات و بعد ترجیح دادن اینها بر آنها و تحقیر آنها، همه‌ی این مضامین در اشعار حافظ هست.

شاید از یک نظر مناسب بود که ما الآن به توضیح آنها بپردازیم ولی نه، تا ما این مراحل دیگر را طی نکنیم به توضیح آنها نپردازیم بهتر است یعنی بعد از طی این مراحل، آنها بهتر قابل توضیح است.

قبلاً عرض کرده‌ایم که عرفان دو جنبه دارد: یکی جنبه نظری و دیگر جنبه عملی؛ یعنی یکی جهان‌بینی عرفانی است. عرفان در مقابل همه‌ی مکتبهای فلسفی جهان از خود یک جهان‌بینی خاصی دارد یعنی یک دید خاص درباره‌ی هستی دارد که با دید هر تپپی از تپپهای فلاسفه مختلف است. این را اصطلاحاً می‌گوییم «عرفان نظری». قسمت دوم عرفان، عرفان عملی است. عرفان عملی یعنی طریقت به اصطلاح، سیروسلوک انسان به سوی حقیقت، به سوی خدا که این خودش یک نوع روانشناسی خاصی هست که لااقل به عقیده خود اینها تا کسی وارد این عوالم نباشد، نمی‌تواند آنها را درک کند. درک این مراحل از عهده یک فیلسوف یا یک عالم یا یک روانشناس عادی که می‌خواهد با مقیاسهای عادی تحقیق کند خارج است. عرفان نظری بی‌شبهت به فلسفه نیست، جنبه‌ی جهانی‌بینی است، منتها جهان‌بینی‌ای است که اصل بینشش بینش اشراقی و قلبی و معنوی است؛ بیانش

بیان فلسفی است، نه اینکه بینش هم بینش فلسفی است. بینش، بینش اشراقی است منتها بعدها به بیان فیلسوفانه درآورده‌اند که عرض کردیم کسی که این کار را در جهان اسلام کرد و دیگران دنبال او را گرفتند، محیی‌الدین عربی است؛ از زمان اوست که جهان‌بینی اشراقی و معنوی عرفانی یک نوع بیان فلسفی پیدا کرد. اکنون ما اصول جان‌بینی عرفانی ر عرض می‌کنیم:

اصول جهان‌بینی عرفانی:

محور جهان‌بینی عرفانی «وحدت وجود» است. این نکته را مخصوصاً توجه بفرمایید (این اشتباه را خیلی‌ها کرده‌اند): چون بیان فلسفی وحدت وجود در دوره‌های متأخرتر پیدا شده، همان‌طور که عرض کردم به وسیله محیی‌الدین و شاگردانش پیدا شد یعنی قبلاً نامی از وحدت وجود و از این اصطلاح در میان عرفا نبود، بعضی خیال کرده‌اند که در عرفان قبل از محیی‌الدین اصلاً وحدت وجود نبوده و به قول برخی وحدت شهود بوده نه وحدت وجود، وحدت وجود اساساً یک فکری است که بعدها پیدا شده.

ولی این درست نیست، قبل از محیی‌الدین هم وحدت وجود بوده منتها به نام «وحدت وجود» نبوده، عرفای دیگر آن را به بیان دیگر ذکر می‌کردند بدون آنکه نام «وحدت وجود» به آن بدهند؛ نه صرف وحدت شهود است و نه وحدت وجود، منتها وحدت وجود بیان فلسفی همان مطلبی است که اینها از قدیم در بینشهای خودشان به آن معتقد بوده‌اند، که این خودش یک داستانی است اگر بخواهیم با کسانی که چنین خیالی کرده‌اند بحث کنیم. مثلاً عطار تحت تأثیر محیی‌الدین نیست چون تقریباً معاصر با محیی‌الدین است و شاید کمی جلوتر از محیی‌الدین باشد و به فرض اینکه معاصر با محیی‌الدین باشد، فلسفه و فکر محیی‌الدین به او

نرسیده بود. اگر کسی آثار عطار را بخواند می‌بیند وحدت وجود بدون آنکه نام آن آمده باشد به شدت در کلمات عطار آمده است. اساس و محور بینش عرفانی همان وحدت وجود است. این یکی، (این اصول را ما فقط برمی‌شماریم ولی بعد به تفضیل بیان می‌کنیم).

یکی دیگر مسأله وحدت تجلی است، یعنی اینکه جهان با یک تجلی حق به وجود آمده است، در مقابل نظریه فلاسفه و متکلمین که به شکل دیگر است؛ بعد توضیح می‌دهیم.

مسأله دیگر در جهان‌بینی عرفانی این است که راز خلقت جهان (آنها «خلقت» تعبیر نمی‌کنند، «تجلی» تعبیر می‌کنند) عشق است، جهان از عشق به وجود آمده و با نیروی عشق بازمی‌گردد. اینها تکیه می‌کنند بر یک حدیث قدسی که: « كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ » و این مطلب که «فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ» (یعنی اصلاً اینکه من خواستم خلق کنم چون می‌خواستم که معروف باشم) پایه حرفهایشان قرار داده‌اند و خیلی سخنان در این زمینه گفته‌اند در صورتی که ما می‌دانیم در بیان فلاسفه، حتی فلاسفه الهی، مسأله علم است، علم عنایی، و در واقع در آنجا باز عقل و علم نقش خودش را بازی می‌ند، اما در عرفان عشق نقش اساسی را در خلقت بازی می‌کند.

مسأله دیگر، حیات و تسبیح عمومی موجودات و به تعبیر آنها سریان عشق در جمیع موجودات است، ذره‌ای در جهان نیست که از آنچه که آنها «عشق به حق» می‌نامند خالی باشد.

مسأله دیگر عدل و زیبایی و توازن کامل جهان است. البته این «جهان» که آنها می‌گویند، آنطوری که ما مغایر با ذات حق می‌بینیم، آنها نمی‌بینند، به شکل دیگری می‌گویند، بعد عرض می‌کنم، ولی به هر حال جز جمال و زیبایی و جز عدل در جهان چیز دیگری حکمفرما

نیست، یعنی عالم مظهر جمال و جلال حق است و نقص و نبایستنی در کار جهان وجود ندارد. مسأله دیگر بازگشت اشیاء به حق است. اشیاء از همان مبدأ که به وجود آمده‌اند، از همان جا که آمده‌اند به همان جا باز می‌گردند، معاد در تعبیر عرفانی. در این زمینه، مولوی شعر خیلی خوبی دارد، می‌گوید:

جزءها را رویها سوی کل است بلبلان را عشق با روی گل است.
آنچه از دریا، به دریا می‌رود از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سرگه سیلهای تندرو وز تن ما جان عشق آمیز رو

||

البته اینها هر موجودی را مظهر اسمی از اسماء حق می‌دانند و می‌گویند اشیاء از اسمی که به وجود آمده‌اند به همان اسم بازمی‌گردند. پس مسأله دیگر مسأله معاد است با تعبیر حاصل عرفانی آنها. اینها که عرض کردم مربوط به کل جهان بود. آنگاه اینها راجع به انسان [نظرات خاصی دارند]. انسان در جهان بینی عرفانی نقش فوق‌العاده عظیمی دارد تا آنجا که انسان عالم کبیر است و جهان عالم صغیر، نه جهان عالم کبیر است و انسان عالم صغیر، قضیه بر عکس است. مولوی در همین زمینه می‌گوید:

چیست اندر خم که اند نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان خانه است دل شهری عجب
چون انسان را مظهر تام و تمام اسماء و صفات و مظهر کامل اسماء حق می‌دانند و به تعبیر دینی و قرآنی او را «خلیفه‌الله الاعظم» و مظهر روح خدا می‌دانند این است که برای انسان مقامی قائل هستند که هیچ مکتبی آنچنان مقام را برای انسان در جهان قائل نیست. در زمینه انسان سخنان

زیادی دارند از جمله همان که انسان عالم کبیر است و جهان عالم صغیر، و دیگر نظریه انسان کامل. نظریه انسان کامل را به این تعبیر اول بار باز محیی‌الدین ابراز کرده یعنی این تعبیر از محیی‌الدین است و الاّ معنا از محیی‌الدین ابراز کرده یعنی این تعبیر از محیی‌الدین است و الاّ معنا از محیی‌الدین نیست. بعد از محیی‌الدین عرفان دیگری آمده‌اند و در این زمینه کتاب نوشته‌اند مثل الانسان الكامل نسفی، و یک نفر دیگر هم الانسان الكامل نوشته است، و در تعبیرهای فرنگیها هم، انسان کامل، ابرمرد و [نظایر اینها]، از همین حرفهای عرفا گرفته شده، ولی انسان کامل عرفا با انسان کامل حکمای الهی و با انسن کامل علمای امروزی، آنهم مکتبهای مختلف، از زمین تا آسمان فرق می‌کند. اینکه مناط انسان کامل چیست و کمال انسان در چیست، مسأله خیلی جالبی است، که اینجا باید مکتبهای مختلف فلسفی (اعم از الهی، مادی، قدیم و جدید) و عرفانی با هم مقایسه شود، و خیلی مسأله جالبی از آب در می‌آید.

مسأله دیگری که عرفا روی آن خیلی تکیه دارند و بسیار عالی است و امروز تازه فلسفه‌های جدید اروپایی روی آن تکیه می‌کنند. البته با یک مقدمات چرندی که از حرفهای خودشان درمی‌آید- و در واقع تقلیدی است از مشرق‌زمینی‌ها (و الاّ آن فلسفه‌ها به اینجاها منتهی نمی‌شود) و در فلسفه اگریستانسیالیسم روی آن تکیه می‌شود، مسأله «غربت انسان» است که انسان در این جهان یک موجود غریب و تنهاست، یک موجودی است که با اشیاء، نامتجانس است یعنی احساس عدم تجانس می‌کند با همه اشیاء دیگر، که این هم خودش یک مسأله بسیار جالبی است.

مسأله دیگر مسأله عقل و عشق در معرفت است، که اینجا باز [طرف] اختلاف عرفا حکمای الهی هستن. آیا کمال واقعی انسان در چیست؟

حکما می‌گویند در این است که « صیرورة الانسان عالماً عقلياً مضاهياً للعالم العینی » حداکثر کمال انسان - و انسان کامل - آن است که انسان نسخه‌ای بشود علمی از مجموع جهان؛ پس با علم، انسان کامل می‌شود؛ وقتی انسان فیلسوف شد و یک تصور صحیح و جامع از کل عالم و از نظام عالم داشت عقلش به کمال رسیده و جوهر انسان هم همان عقل است و غیر از آن چیز دیگری نیست و کمالش آن است. این است که می‌گویند فلسفه هم عبارت از همان «صیروة الانسان عالماً عقلياً...» است. ولی عرفا هرگز به چنین حرفی معتقد نیستند که عقل انسان که کمال یافت انسان کمال پیدا کرده، هرگز کمال انسان را در کمال عقلش نمی‌دانند، کمال انسان را در این می‌دانند که انسان به تمام حقیقت وجودش سیر کند به سوی حق تا - به قول اینها - برسد به حق (یا اَبَّهَا الْإِنْسَانُ أَنْكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَذْحًا فَمُلَاقِيهِ).^{۶۲}

برای رسیدن به این مقصود، حکیم قهراً از عقل و استدلال کمک می‌گیرد، ولی عارف استدلال را تحقیر می‌کند و از مجاهده و ریاضت و تهذیب نفس و عشق و سلوک مدد می‌گیرد و آن راه را کافی نمی‌داند و جایز الخطا می‌داند، که می‌گوید: « پای استدلالیان چوبین بود ». اینها چند قلمی است که مربوط به جهان بینی عرفانی می‌شود. حالا اینها را یک‌یک تا حدی که بر ایمان میسر باشد و وقت هم اجازه بدهد بیان می‌کنیم.

وحدت وجود

اولی می‌آییم سراغ مسأله « وحدت وجود » که گفتیم محور جهان بینی عرفانی است. اصلاً وحدت وجود چیست؟ یک توضیح مختصر باید عرض کنم. وحدت وجود از آن اندیشه‌هایی است که کمتر کسی به عمق آن

^{۶۲}. انشقاق / ۶.

پی برده و پی می‌برد.

(این را باید بدون تعارف گفت). به هر چه که می‌رسند فوراً می‌گویند این هم یک وحدت وجود است. حالا ما با لفظش کار نداریم، ممکن است اسم یک مکتبی را بگذارند «وحدت وجود». مثل اصلالت وجودی است که در اگزیستانسیالیسم می‌گویند. ما خودمان یک مطلبی داشتیم به نام «اصلالت وجود» بگذارند. در انحصار کسی نیست و کسی آن را به نام خودش در جایی ثبت نکرده ولی این اشتباه هم نباید بشود که این اصلالت وجود همان اصلالت وجود است. آن یک چیز است و این یک چیز دیگر. بسیار بسیار کمند افرادی که بتوانند تصور صحیحی از وحدت وجودی که عرفا دارند داشته باشند، از مستشرقین گرفته تا غیرمستشرقین. شما می‌بینید همیشه مستشرقین - و عده‌ای از غیر مستشرقین خودمان - این وحدت وجود را چیزی تعبیر می‌کنند به نام حلول و اتحاد. این آقای دکتر بدوی هم (چون بسیاری از همان حرفه‌های مستشرقین را می‌گوید) همیشه می‌گوید حول و اتحاد، در صورتی که حلول و اتحاد ضد وحدت وجود است، به قول شبستری:

که در وحدت دوئی عین ضلال است

حلول و اتحاد اینجا محال است

منتها می‌گویند اگر اتحاد نیست پس او چطور گفته «اناالحق»؟ معنی «اناالحق» اتحاد است. نه، «اناالحق» هم معنایش اتحاد نیست، نه اتحاد است و نه حول. مرحوم فروغی در سیر حکمت در اروپا هر جا به مسأله‌ای برخورد می‌کند که به نظرش غامض می‌رسد، فیلسوفی یک نظریه‌ای داده که خیلی پیچیده است، می‌گوید این نوعی وحدت وجود است، چون این وحدت وجود برای او یک امر نامفهومی بوده و به هر نامفهومی که می‌رسیده می‌گفته این نوعی وحدت وجود است، در صورتی که

بعضی

مسائل را که گفته نوعی وحدت وجود است که اصلاً ربطی به وحدت وجود ندارد. مثلاً در باب «کلیات» یک کسی یک نظری داده، می‌گوید این نوعی وحدت وجود است.

بیان اول از «وحدت وجود»

وحدت وجود تعبیرات مختلفی دارد. کثرت وجود که خیلی روشن است: انسان می‌گوید که موجودات متعدده کثیره متباینه‌ای هستند که یکی انسان است، یکی حیوان است (حیوان هم مختلف است)، یکی جن است، یکی ملک است، آن یکی هم خداست، موجوداتی که بالذات از یکدیگر مابین هستند و به تعبیر نهج‌البلاغه بینونتشان بینونت عزلی است، منعزل از یکدیگرند و وجود هر موجودی با وجود هر موجودی دیگر بالذات متباین است. تصور اکثر _ شاید _ فیلسوفان و غیرفیلسوفان همین است. متوسطین از عرفا احیاناً می‌گویند وحدت وجود یعنی وجود منحصر است به وجود حق (لَيْسَ فِي الدَّارِ غَيْرُهُ دَيَّار) اما به این معنا که هر موجودی غیر از خدا هر چه از عظمت که داشته باشد بالأخره یک موجود محدودی است، ذات حق وجود لایتناهی است، کمال لابتناهی است. اگر موجودات را با یکدیگر مقایسه کنیم یکی بزرگتر است، یکی کوچکتر. مثلاً وقتی یک نهر را با یک دریا مقایسه می‌کنیم دریا بزرگ است و نهر کوچک. محدود با محدود می‌تواند نسبت داشته باشد اما محدود با نامحدود اصلاً نسبت ندارد. انسان هم در بینش اینکه اشیاء را بزرگ و کوچک می‌بیند با مقایسه می‌بیند؛ اینکه ما می‌گوییم این کوچک است و آن بزرگ، آن کوچک به مقایسه یک شیء دیگر کوچک است و این بزرگ به مقایسه یک شیء دیگر بزرگ است. در همین امور محسوسه، یک شیء که همیشه به نظر ما بزرگ می‌آید، وقتی

همان را در مقابل یک بزرگتر از خودش می‌بینیم خیال می‌کنیم کوچک شده؛ مثلاً یک آدم بلندقد که همیشه به نظر ما عجیب می‌آید، وقتی با یک آدم بلندقدتر از خودش - که یک سر و گردن از او بلندتر است - راه برود آیا آدم خیال می‌کند کوچک شد. نظر انسان این است.

عارف وقتی که عظمت لایتناهای حق را شهود می‌کند، علم لایتناهی، قدرت لایتناهی، کمال لایتناهی، متناهی در مقابل لایتناهی اصلاً نسبت ندارد: حتی گفتن اینکه این بزرگتر است از آن، درست نیست، چون باید آن را یک چیزی حساب کرد و گفت این بزرگتر است. لهدا در حدیث هم هست که از امام سؤال کردند [آیا معنی] «اللَّهُ أَكْبَرُ» اللَّهُ أَكْبَرُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ [است؟] خدا بزرگتر است از هر چیزی؟ فرمود: نه، این حرف غلط است، اللَّهُ أَكْبَرُ مِنْ أَنْ يُوصَفَ خدا بزرگتر است از اینکه به توصیف در بیاید نه بزرگتر است از هر چیز دیگر، که اشیاء قابل مقایسه با خدا باشند، بعد بگوئیم ولی خدا از آنها بزرگتر است،

نه، اصلاً قابل مقایسه نیستند. این است که عارف که عظمت حق را شهود می‌کند (اینجا دیگر وحدت شهود می‌شود) قهراً غیر او را اساساً نمی‌تواند ببیند: اگر آن وجود است اینها دیگر وجود نیست، اگر آن قدرت است اینها دیگر قدرت نیست، اگر آن عظمت است اینها دیگر عظمت نیست، اصلاً او شیء است، اینها لاشیء هستند. سعدی یکی دو جا که خواست موضوع وحدت عرفانی را بگوید تقریباً در همین سطح گفته نه بیشتر. یکی آن شعرهای معروفی است که در بوستان هست، می‌گوید:

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست بر عارفان جز خدا هیچ نیست

این می‌شود وحدت وجود، بعد خودش اعتراض می‌کند، خودش هم جواب می‌دهد می‌گوید:

توان گفتن این با حقایق شناس ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمن چيستند

بنی آدم و دیو دد کیستند

جواب می دهد:

پسندیده پرسیدی ای هوشمند جوابت بگویم گر آید پسند
که خورشید و دریا و کوه و فلک پری و آدمیزاد و دیو ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند که با هستی اش نام هستی برند.

این است معنای اینکه: « بر عارفان جز خدا هیچ نیست ».

شعر دیگری دارد و شیرین می گوید:

چنین دارم از پیر داننده یاد که شوریده ای سر به صحرا نهاد
بدر در فراقش نه خورد و نه خفت پسر را ملامت نمودند گفت
به حقش که تا حق جمالم نمود دگر آنچه دیدم خیالم نمود
از آنکه که یارم کس خویش خواند دگر با کسم آشنایی نماند

این یک نوع وحدت وجود است. این نوع وحدت وجود را هیچ کس ایراد نمی گیرد.

بیان دوم از « وحدت وجود »

بیان دیگر در باب وحدت وجود این است که وحدت وجود نه به معنایی این است که وجود منحصر به ذات حق است بلکه معنایش این است که همه موجودات موجودند به یک حقیقت که آن، حقیقت وجود است ولی حقیقت وجود مراتب دارد، یک مرتبه او واجب است و یک مرتبه ممکن، یک مرتبه غنی است و مراتبی از او فقیر، پس حقیقت وجود حقیقت واحد

است. بنابراین وحدت وجود نه این است که وجود منحصر به ذات حق است، حقیقت ذی مراتب است که یک مرتبه‌آش که مرتبه‌ غنا و کمال هست مرتبه‌ ذات حق است. آن شعر حاجی سبزواری همین را بیان می‌کند (به نام الفهلویون [می‌گوید] که البته این نسبت چندان درست نیست):

أَلْفَهْلَوِيُّونَ الْوُجُودُ عِنْدَهُمْ حَقِيقَةُ ذَاتٍ تَشَكُّكَ تَعْمُ
مَرَاتِبَ غِنَىٍّ وَفُقْرًا تَخْتَلِفُ كَالنُّورِ حَيْثُ مَا تَقْوَى وَضَعْفُ

البته این، بیان ابتدایی است که برای یک دانشجو در ابتدا این مسأله [اینطور مطرح] می‌کنند. ملاصدرا هم البته در ابتدا همین جور می‌گوید، ولی بعد با حفظ همین نظریه که حقیقت وجود حقیقت ذات مراتب است، این مطلب لطیف‌تر و لطیف‌تر می‌شود تا می‌رسد به جا دیگری که بعد عرض می‌کنم.

بیان سوم از «وحدت وجود»

نظر سوم در وحدت وجود همان نظریه‌ خاص عرفاست و آن این است که وجود، واحد من جمعیه الجهات و بسیط مطلق است، هیچ کثرتی در آن نیست، نه کثرت طولی و نه کثرت عرضی، نه کثرت به شدت و ضعف و نه به غیر شدت و ضعف، حقیقت وجود منحصراً واحد است و او خداست. وجود یعنی وجود حق. غیر از حق هر چه هست وجود نیست، نمود و ظهور است (اینها دیگر تعبیر و تشبیه است). غیر حق هر چه را که شما ببینید او واقعاً وجود و هستی نیست، هستی ناماست نه هستی، حقیقت نیست رقیقه است به تعبیر خود عرفا، مثل مظه‌ری است که در آینه پیدا می‌شود. اگر شما شخصی را ببینید و آینه‌ای در مقابل او باشد و او را آینه ببینید، آنچه در آینه می‌بینید خودش برای خودش یک چیزی است، ولی آن واقعیتش این

است که عکس این است، ظلّ این است، نمی‌شود گفت این یک موجود است آن موجود دیگری، آن فقط ظهور این است و بس. این است که عارف وجود را از غیر حق سلب می‌کند و غیر حق را فقط نمود و ظهور می‌داند و بس. البته در این زمینه‌ها خیلی حرفه‌است هست. ما در جلد پنجم اصول فلسفه مقداری در این زمینه بحث کرده‌ایم.

اینجا یک اختلاف نظر شدید میان فلاسفه و عرفا پیدا می‌شود. فلاسفه هیچ وقت اینجور نمی‌گفتند. آن نظری که صدرالمتألهین در باب حقیقت وجود پیدا کرد- که حقیقت وجود را صاحب مراتب دانست- به ضمیمه یک اصل دیگری که تقریباً از آن قتل شامخ فلسفه صدرالمتألهین است و به این صورت بیان کرد: «بسیط الحقیقه کلّ الأشياء و لیس بشیء منها» ذات حق که ذات بسیط الحقیقه است، همه اشیا است و در عین حال هیچیک از اشیا هم نیست (تعبیر دیگری است از آن [مطلبی] که در نهج‌البلاغه زیاد تکرار می‌شود: «لَیْسَ فِی الْأَشْیَاءِ بَوَالِجٍ وَلَا مِنْهَا بَخَارِجٌ»^{۶۳} نه در اشیا است و نه بیرون از اشیا، که در این زمینه مخصوصاً در نهج‌البلاغه خیلی تعبیرات عجیبی هست) [آری، آن نظر و این اصل تا حد زیادی جمع می‌کند میان نظر عرفا و نظر فلاسفه]. البته باز عرفا در بیان خودشان بدون اینکه وجودی برای اشیا قائل شوند همین حرف را زده بودند و بی‌شک این تعبیر و نه با این پایه، ولی ایشان این را با یک پایه فلسفی بیان کرد یعنی آن مطلبی که عرفا می‌گفتند فقط با اشراق قلبی قابل درک است و با عقل نمی‌شود آن را فهمید صدرالمتألهین با بیان عقلانی همان مطلب را ثابت کرد. اینجا یکی از آن جاهایی است که ایشان توفیق داد. همان مطلب را ثابت کرد. اینجا یکی از آن جاهایی است که ایشان توفیق داد میان نظر عقل و نظر عرفان، و یکی از آن نکات بسیار برجسته فلسفه اوست و این جمله «بسیط الحقیقه کلّ الاشياء...» مال است. در کتاب بحثی در تصوف دکتر غنی (من تعجب می‌کنم از اینها که چگونه شجاعت دارند در این حرفها) نوشته که «اول

^{۶۳} - نهج‌البلاغه، خطبه ۱۸۴.

کسی که این جمله را گفت حاج ملاهادی سبزواری بود» در صورتی که کتابهای ملاصدرا پر است از این جمله، اصلاً یک باب دارد تحت همین عنوان. چون تنها کتاب حاج ملاهادی سبزواری را احیاناً در دست داشته یا از کسی شنیده، خیال کرده اول کسی که گفته او بوده است. بنا بر این نظریه، تا حد زیدی جمع می‌شود میان نظر عرفا و نظر فلاسفه؛ یعنی صدرالمتألهین برای وجود مراتب قائل می‌شود و در عین حال آن حرف عرفا هم تصحیح می‌شود که عالم ظهور است، چون او وجودی است که در عین حال این وجود ظهور است برای وجود دیگر. این یک مقدار بیانی بود در زمینه وحدت وجود. در این زمینه عرفا خیلی حرفها زده‌اند، زیاد گفته‌اند به تعبیرات مختلف. مولوی در اوئل مثنوی می‌گوید:

ما عدم‌هاییم هستیها نما تو وجود مطلق و هستی ما

ما که باشیم ای تو ما را جان جان تا که کا باشیم با تو در میان

صحبت ثانی، تو یکی ما یکی، تو یک شیء ما شیء دیگر، ما دوم تو باشیم، چنین چیزی نیست.

ما همه شیران ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دم به دم

شیر علم یعنی شیر پرده که به شکل شیر است و باد از پشت سرش حمله می‌کند آدم خیال می‌ند: از خودش است:

حمله‌مان پیدا و ناپیدا است باد جان فدای آنکه ناپیدا است باد

یاد ما و بود ما از داد توست هستی تو جمله از ایجاد توست

لذت هستی نمودی نیست را عاشق خود کرده بودی نیست را

یعنی ما باطل الذات هستیم. جمله‌ای نقل می‌کنند که لبیدین ربیعہ شاعر معروف عرب این شعر را گفت:

أَلَا كُ مَا خَلَا اللَّهُ بَاطِلٌ وَ كُلُّ نَعِيمٍ لِمُحَالَةٍ زَائِلٌ

این را در جاهلیت گفته بود، بعد هم خودش مسلمان شد، مسلمان صادق الایمانی. از رسول اکرم نقل کرده‌اند که ایشان فرمودند: «أَصْدَقُ بَيْتِ قَالَتُهُ الْعَرَبُ» راست‌ترین شعری که عرب گفته همین بوده. عرفا به همین جمله «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ» چسبیده‌اند که غیر از حق هرچه هست باطل الذات است و موجود است به وجود او و ظاهر است به ظهور او. این ترجیع‌بند هاتف را همه‌ء شما شنیده‌اید:

ای فدای تو هم دل و هم جان من وی نثار رهت همین و همان
تا می‌رسد به ترجیع‌بندش:

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو
دو مرتبه با یک قافیهء دیگری:

یار بی‌پرده از در و دیوار در تجلی است یار اولی الابصار
و باز ترجیع‌بندش:

که یکی هست و هیچ نیست جز او وحده لا اله الا هو

از بهترین شعرهایی است که عرفا در باب وحدت وجود گفته‌اند. حافظ در این زمینه دارد ولی نه مانند مسائلی که به شکل یک جهان‌بینی روی آن تکیه کرده باشد، اما به شکل یک سلوک این مطلب را زیاد گفته (که این را ما در فصلهای بعد خواهیم گفت)، به شکل جهان‌بینی کم گفته است. از جمله شعرهایی که گفته این شعر معروفی است که می‌گوید:

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

مصراع اول یعنی «به هیچ چیزی هیچ کس نگاه نمی‌کند الا اینکه به تو نگاه می‌کند». تقریباً از جهتی آن تعبیر کلام حضرت صادق است و به حضرت امیر هم منسوب است: «مَا رَأَيْتُ اللَّهَ قَبْلَهُ وَ بَعْدَهُ وَ مَعَهُ».

(از غزل‌های بسیار خوب حافظ است).

اشک غمّاز من از سرخ برآمد چه عجب خجل از کرده خود پرده‌داری نیست که

نیست

حاجی سبزواری همین غزل را استقبال کرده و خیلی عالی استقبال کرده. البته حاجی سبزواری بعضی اشعارش خیلی خوب و در سطح بسیار بالای است، در مجموع البته به پای حافظ که نمی‌رسد ولی چند غزل بسیار عالی دارد در فارسی، یکی همانجاست که به استقبال این غزل آمده است. مفهوم او هم از این غزل همین معنا بوده و خیلی هم خوب استقبال کرده، و چند تا بیت در آن پیدا می‌شود که [بسیار عالی است، از جمله] یک شعر خیلی معروفی دارد که می‌گوید:

موسیئی نیست که دعویّ انال‌الحق شنود ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست^{۶۴}

۶۴ - اشعار حاجی سبزواری چنین است:

شورش عشق تو در هیچ سری نیست که نیست منظر روی تو زیب نظری نیست که نیست
نیست یک مرغ دلی کش ن‌فکندی به قفس تیر بیداد تو تا پر به پری نیست که نیست
ز فغانم ز فراق رخ و زلفت، به فغان سگ کویت همه شب تا سحری نیست که نیست
نه همین از غم او سینه ما صد چاک است داغ او لاله صفت، بر جگری نیست که نیست
موسی‌ای نیست که دعویّ انال‌الحق شنود ورنه این زمزمه اندر شجری نیست که نیست
چشم ما دیده خفاش بود ورنه تو را پرتو حسن به دیوار و دری نیست که نیست
گوش اسرار شنو نیست وگرنه «اسرار» برش از عالم معنی خبری نیست که نیست.

یک غزل دیگر دارد حافظ که به نظر من - این را من به طور جزم نمی‌گویم ولی جوری که من
معنی می‌کنم - همین درمی‌آید [یعنی ناظر به وحدت وجود است]؛ غزل بسیار عالی‌ای هست و
ماده‌گراها آن را خیلی عجیب معنی کرده‌اند؛ می‌گویند:

حاصل کار گه کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
ترکیب «اینهمه نیست» را دو جور می‌شود معنی کرد، یکی اینکه بگوییم: «اینهمه» نیست (یعنی
«نیست» را به اصطلاح طلبه‌ها «لیسهء تامه» بگیریم)، همه‌شان «نیست»‌اند، باطلند، که می‌شود
همان: «أَلَا كُلُّ شَيْءٍ مَا خَلَا اللَّهَ بَاطِلٌ» و ممکن است بگوییم «اینهمه نیست» یعنی اینهمه زیاد
نیست، ولی این با «اینهمه نیست» مخصوصاً در همهء قافیه‌ها درست نمی‌خواند:

از دل و جان، شرف صحبت جانان غرض است غرض این است و گرنه دل و جان اینهمه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش که چون خوش بنگری‌ای سرو و روان اینهمه نیست
دولت آن است که بی‌خون دل آید به کنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست.
همه چیز در نظر عارف نیست است و نیست جز او، «هست» مطلق و شایستهء مطلوبیت و محبوبیت
فقط اوست. در جای دیگر ابتدا می‌گوید:

در نظر بازی ما بی‌خبران حیرانند من چنینم که نمودم، دگر ایشان دانند

تا آنجا که می‌گوید:

جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست ماه و خورشید هم این آینه می‌گردانند

یعنی ماه و خورشید هم آینه هستند که او را دارند نشانه می‌دهند. آن شعر معروفش:

فاش می‌گویم و از گفته‌ء خود دلشادم بندهء عشقم و از هر دو جهان آزادم

تا می‌رسد به اینجا:

نیست بر لوح دلم حز الف قامت دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم

معمولاً خیال می‌کنند مقصودش این است که محبوبی غیر از او ندارم. این از نظر عارف شرک است.

امی گوید برای غیر او وجودی قائل نیستم. شبستری در اوایل گلشن راز خیلی عالی این موضوع را

بحث کرده. از اشعار حافظ که از همه صریحتر به این معنا دلالت دارد غزلی است که با این شعر

شروع می‌شود:

سحرگاهان که مخمور شبانه گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می ز شهر هستی‌اش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد که ایمن گشتم از مکر زمانه

تا آنجا که می‌گوید:

که بندد طرف وصل از حسن شاهی که با خود عشق ورزد جاودانه

خودش محب است، خودش هم محبوب است. از نظر عارف غیری در کار نیست.

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
وجود ما معمایی است حافظ

از این دریای ناپیدا کرانه
که تحقیق فسون است و فسانه

یعنی وقتی تحقیق بکنی، وجود ما اصلاً خیال محض است، ظهور است، حقیقت نیست، باطل است.

وحدت تجلی

مطلب دوم- عرض کردیم-مسأله تجلی واحد است. درمسأله خلقت (حالا مامکتب الهیون را داریم می‌گوییم) از نظر متکلمین خدا فاعل اشیاء است و به عدد اشیاء هم فاعلیت خداوند کثرت دارد: خدا این شیء را خلق کرده، آن شیء را خلق کرده... یک دفعه این را خلق کرده، یک دفعه آن را خلق کرده... به خلقت‌های متعدد به عدد اشیاء، و همه مستقلاً و بلافاصله آفریده شده‌اند. حکما قائل به خلقت‌های متعددند اما طولی، یعنی می‌گویند خداوند عقل اول را خلق کرد، از عقل او عقل دوم را خلق کرد، از عقل دوم عقل سوم را، تا می‌رسد به عقل فعال و بعد می‌رسد به جهان. البته «عقل اول عقل دوم را آفرید» به این معنا نمی‌خواهند بگویند که آن بی‌نیاز از خالق خودش است، به تعبیر دیگر معنا نمی‌خواهند بگویند که آن بی‌نیاز از خالق خودش است، به تعبیر دیگر معنایش این است که به وسیله عقل اول و با عقل اول یا از مجرای عقل اول عقل دوم را آفرید، ولی به هر حال قائل به کثرت در فاعلیت حق هستند، تکثر فاعلیت برای حق قائلند، منتها متکلمین تکثر را بلاواسطه می‌دانند، اینها مع‌الواسطه و بلاواسطه، یک خالقیت بلافاصله و خالقیت‌های غیرمتناهی مع‌الواسطه قائل هستند. عرفا بر عکس معتقدند تمام عالم یک تجلی بیشتر نیست، از ازل تا

به ابد با یک جلوه حق پیدا شد و بس، و آیه «وَمَا أَمْرُنَا إِلَّا وَاحِدَةٌ»^{۶۵} را همین طور تعبیر و تفسیر می‌کنند. حکما می‌گویند «علت و معلول»، عرفاً اصلاً علت و معلول را غلط می‌دانند، می‌گویند علت و معلوم در جایی است که ثانی برای حق وجود داشته باشد، اینجا باید گفت تجلی و متجلی، ظهور و مظهر. ولی در فلسفه صدر این قضیه حل شده یعنی او تحقیق در «علت و معلول» را رسانده به آنجا که نتیجه‌اش با تجلی یکی شده. حافظ در اینجا خیلی عالی و شیرین داد سخن داده، یکی از غزل معروفش است، می‌گوید:

عکس روی تو چو در آینهء جام عارف از خندهء می در طمع خام افتاد

افتاد^{۶۶}

این یک مطلب خیلی دقیقی است در عرفان، یعنی به اصطلاح «غلطهء عارف» که یک تجلی بر عارف می‌شود و او در آن تجلی گاهی اشتباه می‌کند، یعنی مثلاً به حقیقت هنوز نرسیده، بین راه راست، خیال می‌کند که به حقیقت رسیده، و آنهایی که پخته هستند می‌فهمند که به قول حافظ این طمع خام است، هنوز به حقیقت نرسیده‌اند.

یکی از بزرگان بسیار بزرگ عصر ما که البته از مجتهدین و مراجع تقلید بود، چندین سال است که فوت کرده (چون می‌دانم راضی هست یا نه، اسمش را نمی‌برم)، بسیار مرد بزرگواری بود، در نجف بود؛ آن مرد بزرگ حالات خیلی خوبی داشته، این حالت که برای خیلی‌ها پیدا می‌شود و خیلی‌ها که اشتباه می‌کنند همین است [برای او نیز رخ داده بود]؛ یک کسی که با ایشان بیشتر رفت و آمد داشته [از قول وی نقل کرده بود] که از حرم حضرت امیر علیه‌السلام بیرون آمدم و یکمتر به احساس کردم که مثل اینکه تمام جهان از من ریزش می‌کند، یک ولایت کلی بر همه جهان دارم و

^{۶۵} - قمر / ۵۰.

^{۶۶} - مقصود از «آینهء جام» به تعبیر عرفا اعیان ثابت است، ماهیات اشیاء است.

همه چیز از من فیض می‌گیرد. فهمیدم که من شایسته‌ء چنین مقامی نیستم و این هر جا هست خلاصه یک غلطی و یک اشتباهی رخ داده که من چنین چیزی هستم. زمستان بود از آنجا حرکت کردم مشرف شدم کاظمین (روی حسابی که پیش خودش داشته) و روی سنگهای پای ضریح حضرت آنقدر سرم را به زمین زدم و گریه کردم و اشک ریختم تا آخر حقیقت بر من روشن شد و فهمیدم چه بوده که من آن را اینجور خیال کردم

«عکس روی تو چو در آینهء جام افتاد»

اینجا آینهء جام خود انسان است، قلب انسان است (این تعبیر دومی است که می‌خواستیم بگوییم). در این حکایتی که نقل کردم ممکن است مقصود این باشد.

«عارف از خندهء می در طمع خام افتاد»

«می» خندید برای او، اشتباه کرد، خیال کرد خودش است؛ جلوه‌اش پیدا شد، خیال کرد خودش است، خیال کرد رسیده. محل شاهد من در این مطلب نبود، مطلب ما این بود که تجلی، واحد است. می‌گوید:

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
کرد

خیلی عجیب است، واقعاً این بیان در حد قریب به اعجاز است.

اینهمه عکس می و نقش مخالف که یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
نمود

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید کز کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد

عارف وقتی که به آن مقام کمال خودش می‌رسد یکمرتبه می‌بیند تمام اشیاء با او همزبان‌اند، [با خود می‌گوید] از کجا همه او را می‌شناسند؟

تنها من عارف نیستم، همه عارف هستند.

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
غزل دیگری دارد که با این شعر شروع می‌شود:

درم از یار است و درمان نیز هم^{۶۷} دل فدای او شد و جان نیز هم
بعد چند شعر دارد که این شعر محل بحث ماست:

هر دو عالم یک فروغ روی است گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
غزل دیگری دارد، می‌گوید:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان به قصد جان من زار ناتوان انداخت
انداخت

عرض کردیم اینها می‌گویند نیروی به وجود آورنده عالم عشق است یعنی خداوند از آن جهت که
عاشق و معشوق است نه از آن جهت که عالم و معلوم است [جهان را آفرید] و جمال و زیبایی
اوست که ظهور کرده. در این زمینه جامی قطعه‌ای دارد که از آن قطعات عالی اوست، می‌گوید:

در آن خلوت که هستی بی‌نشان بود به کنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور ز گفت و گوی مائی و توی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر به نور خویشتن بر خویش ظاهر

^{۶۷} - این ترکیب را بعضی خواسته‌اند به حافظ عیب بگیرند که «نیز» را با «هم» آورده، ولی حافظ بالاتر از این حرف‌هاست.

مبّرآ دامنش از تهمت عیب	دل آرا شاهدی در حجلهء غیب
تجلی کرد در آفاق و انفس	برون زد خیمه از اقلیم تقدس
به هر جا خاست از وی گفتگویی	ز هر آینه‌ای بنمود رویی
ملک سرگشته را چونان فلک یافت.	از او یک لمعه بر ملک و ملک تافت
شدند از بی‌خودی، سبّوح گویان	همه سبّوحیان سبّوح جویان
ز گل شوری به جان بلبل افتاد	از آن لمعه، فروغی بر گل افتاد
به هر کاشانه صد پروانه را سوخت	رخ خود شمع از آن آتش برافروخت
برون آورد نیلوفر سر از آب	ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
به هر مویش ز مجنون خاست میلی	ز رویش، روی خویش آراست لیلی
ز معشوقان عالم بسته پرده	جمال اوست هر جا جلوه کرده
قضا جنبان هر دل بردگی اوست	به هر پرده که بینی، پردگی اوست
به عشق اوست جان را کامرانی	به عشق اوست دل را زندگانی

دلی کو عشق خوبان دلجوست اگر داند و گر نی، عاشق اوست
تویی آئینه، او آئینه آرا تویی پوشیده و او آشکارا
چو نیکو بنگری، آینه هم اوست نه تنها گنج او، گنجینه هم اوست
«من» و «تو» در میان کاری ندارمی به جز بیهوده، پنداری نداریم^{۶۸}

شاید سی سال پیش بود در قم که من اینها را نوشتم. بله، می‌گوید:

خمی که ابروی شوخ تو در کمان به قصد جان من زار ناتوان انداخت
انداخت

در واقع به منزله یک دامی است که انداخته برای کشیدن، چون «فَأَجَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ» برای اینکه
موجودات را بیافریند و بکشد به سوی [خود]، کمال اشیاء در این است که به سوی او برگردند.

نبود عشق در عالم که رنگ الفت زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
بود^{۶۹}

خیال نکن که محبت چیزی است که بعدها پیدا شده، مثل این حرفهایی که طبیعیون می‌گویند.

به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

^{۶۸} - هفت اورنگ، متنوی یوسف و زلیخا.

^{۶۹} - عالم نبود و عشق بود [تقدم عشق بر عالم].

این هم یک مسأله. حالا می‌رویم سراغ یک مسأله دیگر.

عشق و عقل

گفتم که در پیدایش خلقت، عارف به عشق تکیه می‌کند نه به علم عنایی و عقل و این حرفها. اینها از آن جهت عقل را می‌کوبند و عشق را تقدیس می‌کنند که (این تعبیری است که من می‌کنم، کس دیگر چنین تعبیری نکرده) عقل یک نیروی محافظه‌کارانه است و عشق یک نیروی انقلابی، یعنی عقل مأموریتش حفظ است، آدم عاقل همیشه می‌خواهد احتیاط کند، می‌خواهد خودش را نگهدارد و همه چیز را برای خودش می‌خواهد. اصلاً کار عقل این است، مثل اینکه در نیروهای اجتماعی می‌گویند حزب محافظه‌کار و حزب کارگر (که معمولاً می‌گویند انقلابی است). نیروی عقل یک نیروی محافظه‌کار است که حکیم روی آن خیلی تکیه دارد. عشق برعکس است، اصلاً نیرویی است که می‌خواهد از خود بیرون بیاید، چه در ذات حق که می‌خواهد تجلی کند و چه در مخلوق که می‌خواهد به سوی او پرواز کند. این است که عارف تکیه‌اش بر نیروی عشق است که نیروی انقلابی است نه بر نیروی عقل که نیروی محافظه‌کارانه است. می‌گوید عالم را عشق به وجود آورده نه علم و عقل.

یکی از بهترین شعرهای حافظ این شعر است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم

زد

وقتی خواست ذات تجلی کند عشق پیدا شد یعنی این عشق بود که ظهور کرد. «آتش به همه عالم

زد» یعنی همه اشیاء را عاشق تو کرد.

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد

(بحث آدم را بخوانید ببینید چه می‌گویند) یعنی وقتی که ظهور کرد بر همه ماهیات و اعیان ثابت، نه در ملک عشق بود [و نه در آسمانها و زمین و کوهها] (إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ)^{۷۰}، تنها موجودی که این استعداد را داشت انسان بود.

علی می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
به عقل گفتند اینجا جای تو نیست، تو برو عقب.

مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز دست غیب آمد و برسینه نامحرم

زد

من خیال می‌کنم مقصود از «مدعی» همان عقل یا نفس یا قوای شیطانی و یا اینجور چیزها باشد.
در غزل دیگری ابتدا می‌گوید:

بیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

تا به اینجا می‌رسد:

بیش از این کین سقف سبز و طاق مینا منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

برکشند

باز تقدم عشق بر خلقت و آفرینش را بیان می‌کند. در این زمینه البته باز مسائلی که این آقایان گفته‌اند زیاد است.

سریان عشق

مساله دیگر «سریان عشق» است، یعنی عشق از طرف مخلوقات، که در

^{۷۰} - احزاب / ۷۲.

اینجا حافظ فوق العاده بحث کرده و زیاد گفته و من فقط به یکی از آنها اشاره می‌کنم، آنجا که می‌گوید:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادت بیبری
بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری
می‌صبح و شکر خواب صبحدم تا چند به عذر نیم شبی کوش و گریهء سحری
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین که در برابر چشمی و غایب از نظری
کار

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت که هر صباح و مسا شمع مجلس
دگری

تا آنجا که می‌گوید (خیلی عالی و لطیف است، عجیب هم هست):

به بوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند صبا به غالیه سایه و گل به جلوه‌گری
بعد خطاب می‌کند به عارفی که هنوز مرحله‌اش نرسیده و نباید طمع خام داشته باشد، می‌گوید:
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی که جام چم نکند سود وقت بی‌بصری
باز خطاب به معشوق است:

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن وزین معامله غاف مشو که حیف خوری

نسخه‌ای که الآن من می‌خوانم حافظ چاپ قزوینی است، در حافظ‌های دیگر این شعر را اضافه دارد:

« مرا در این ظلمات آنکه رهنمایی کرد نیاز نیم شبی بود و گریه سحری »

طریق عشق طریقی عجب خطرناک است نعوذبالله اگر ره به مقصدی نبری

راجع به اینکه طریقی عشق راه خطرناکی است، مکرر حافظ بحث کرده. بعد شعری در تخلصش دارد

که گویا اشاره به این است که یک وقتی برایش تجلی‌ای رخ داده و به امید بازگشت آن است،

می‌گوید:

به یمن همت حافظ هست که باز آری اُسامرُ لیلای لیلَةُ الْقَمَرِ

در موضوع انسان باز هم سخن زیاد است. در جلسه بعد موضوع بحث ما عرفان عملی حافظ است که

بیشتر هم حافظ در آن باره سخن گفته و مسائل هم در آنجا خیلی زیادتر است و حافظ را بیشتر در

آن قسمت می‌شود شناخت بر خلف ابن‌فارض که شاید بیشتر در این قسمت شناخته می‌شود. آن را

هم خیال نمی‌کنم در یک جلسه بتوانیم به پایان برسانیم، اگر مقتضی بود راجع به انسان در حافظ

و در عرفان باز هم بحث می‌کنیم.

اصول جهان بینی عرفانی (۲)

نظم احسن

یکی از مباحثی که در جهان بینی عرفانی مطرح است و قبلاً اشاره کردیم مسأله‌ای است که فلاسفه آن را به عنوان مسأله «نظام احسن» عنوان می‌کنند. مسأله‌ای است در فلسفه و برای فیلسوفان که آیا نظام موجود نظام احسن این نیست که در مقابل این نظام، نظام دیگری وجود دارد، این احسن است یا آن؟ معنایش این است که از آنچه که در حد امکان هست آیا [این نظام] نیکوترین نظام ممکن است و یا اینکه نظامی احسن از این نظام هم ممکن است؟ البته فلاسفه با ادله قاطع بیان می‌کنند که نظامی احسن و اکمل از نظام موجود ممکن نیست و محال است؛ هر چه را که انسان «احسن» فرض کند، یک خیال بیش نیست و تازه فرض یک امر محال است. این جمله می‌گویند مال غزالی است: «لَيْسَ فِي الْإِمْكَانِ أَبَدَعُ مِمَّا كَانَ» یعنی بدیعتر از آنچه هست امکان ندارد، و می‌گویند بعد از او دویست سال درباره این جمله بحث می‌کردند که آیا همین طور است یا نه؟ این یک مسأله‌ای است که در میان فلاسفه مطرح است و بعضی از

فیلسوفان با نیمه فیلسوفان هم بوده‌اند که این مطلب را قبول نداشته‌اند، جمله‌هایی گفته‌اند که از آن جمله‌ها اعتراض به آنچه که هست استشمام می‌شود که غالباً اینها به زبان شعر است نه به زبان فلسفه و زبان جد. در عربی در اشعار ابوالعلاء معری از اینجور مطالب هست و در فارسی در اشعار منسوب به خیام، که بعضی از اهل تتبع و تحقیق مدعی هستند که این اشعار مال خیام ریاضی که نامش «ابوالفتح عمرخیام» است نیست و مال شخص دیگری است به نام علی خیامی، حالا هر چه می‌خواهد باشد. ما در عدل الهی قسمتهایی از شعرهای خیام را در همین زمینه نقل کرده‌ایم:

گر بر فلکم ست بدی چون یزدان برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلکی چنان همی ساختمی کآزاده به کام دل رسیدی آسان

همه حرفها آخرش به یک چیز خلی پستی منتهی می‌شود: «کآزاده به کام دل رسیدی آسان». البته اینها بیشتر زبان به اصطلاح هزل و شوخی است نه زبان جد. خود همین خیام رساله‌ای دارد به نام «الکون و التکلیف» که موضوع آن همین است که نظام عالم نظام احسن است، یعنی موضوع رساله فلسفی‌اش ضد همان حرفهایی است که در این شعرها از او نقل شده و نقل می‌شود، اگر شعرها از او باشد.

در میان فلاسفه - البته فلاسفه لاقول مادی، نیمه‌مادی - افرادی بوده‌اند که همین حرفهایی که از ظاهر اشعار خیام مفهوم می‌شود از کلماتشان مفهوم می‌شود. در اروپا زیاد بوده‌اند، در دنیای خودمان هم - همین طور که عرض کردم - کم و بیش افرادی بوده‌اند.

در میان عرفا اصلاً نمی‌توانسته چنین چیزی وجود داشته باشد، یعنی نمی‌توانسته یک کسی عارف باشد و در عین حال نظام را نظام احسن و نظام اجمل نداند. این اساساً تناقض است، مگر کسی اصلاً عارف نباشد، والا با عرفان جور در نمی‌آید. عرفا که این نظام را زیباترین نظام و احسن

نظامهای ممکن می‌دانند، نه از آن راه وارد می‌شوند که فلاسفه و فیلسوفان وارد شده‌اند چون فلاسفه بیشتر از راه خود عالم وارد می‌شوند یعنی نفس نظام عالم را نگاه می‌کنند و بعد با تحلیلهایی که می‌کنند به این نتیجه می‌رسند که نظام موجود نظام احسن است. البته فلاسفه از راه برهان لمّی هم وارد شده‌ند که در مثل اسفار هست یعنی از راه اینکه خداوند متعال کمال مطلق و خیر مطلق و جمال مطلق است و آنچه از او پدید می‌آید ممکن نیست غیر اینکه حداکثر کمال ممکن را داشته باشد، ولی عرفاً اساساً حرفشان همین است. آنها در خلقت، تعبیر به علت و معلول و حتی نظام و این حرفها نمی‌کنند، سخنشان سخن تجلی است (که قبلاً صحبت کردیم). در نظر عارف تمام هستی و تمام جهان یک جلوه حق است:

عکس روی تو چو در آینهء جام افتاد^{۷۱} عارف از خندهء می در طمع خام افتاد

[تمام جهان] مظهری از حسن روی است:

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد اینهمه نقش در آینهء اوهام افتاد

یا در تعبیرهای دیگری که از خود حافظ خواندیم، پرتو حسن است:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

یک کرشمه است:

به یک کرشمه که نرگس به خود فروشی کرد فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

بنابراین در منطقی که – اگر چه خودشان راضی به بکار بردن کلمه

^{۷۱} - [جهان] عکس روی اوست.

«منطق» در اینجا نیستند، در واقع مافوق منطق - در شهودی که تمام هستی را یکجا به عنوان یک جلوه از ذات کامل الصفات حق تعالی می‌بیند اصلاً عالم یعنی «خدا در یک آئینه». اگر فرض کنیم عارفی در عالم نقص ببیند معنایش این است که در خدا نقص می‌بیند، چون عالم در نظر عارف درست مثل صورت منعکس در آئینه است در نظر ما که از خودش چیزی [ندارد]، هر چه هست همان است، تمام آن است. اگر کسی چنین حرفی بزند اودیگر نمی‌تواند عارف باشد، چون هیچ عارفی تفوه نمی‌کند که ذات حق که وجود مطلق و کمال مطلق است و عدم و نقص نمی‌تواند در آن راه داشته باشد ناقص باشد، قهراً در تمام عالم و در مجموع عالم هم در عرفان چنین فرض نمی‌شود. در اینکه حافظ مردی است عارف و خودش هم خودش را به صفت عرفان می‌ستاید [بحثی نیست] گو اینکه با «صوفی» - که یک اصطلاح تقریباً عرفی شده بوده یعنی یک تصوف حرفه‌ای در میان مرد پیدا شده بود که آن هم از نظر عارف یک نوع در و دکان بود- و با تصوف احیاناً مبارزه می‌کند نه همیشه، یعنی صوفی را تقسیم می‌کند به صوفی شایسته و صوفی ناشایسته، مثلاً:

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد ای بسا خرجه که مستوجب آتش باشد

ولی عارف را - چون هنوز مفهوم حرفه‌ای پیدا نکرده بود- هیچ وقت نقد نمی‌کند و همیشه ستایش می‌کند. بله، صوفی را یک جا ستایش می‌کند، یک چانه؛ این برای آن است که صوفی در نظر او دو نوع است: صوفی‌ای که واقعاً همان عارف است، و یک صوفی حرفه‌ای که در و دکان درست کرده. به هر حال در اینکه حافظ خودش را عارف معرفی می‌کند بحثی نیست، و بعلاوه جمله‌های همه جمله‌های عرفانی است، تعبیراتش

راجع به عالم عرفانی است. بنابراین در منطق حافظ نمی‌تواند تاموزونی، خطا و امثال اینها در کار عالم فرض بشود. این یک جهت که اصلاً لازمهء مکتب حافظ این است و جز این نمی‌تواند باشد. بعلاوه حافظ در بسیاری از اشعارش به این مطلب تصریح می‌کند، مثلاً غزل معروفی دارد که می‌گوید:

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه‌گشایی کردن فکر دور است همانا که خطا می‌بینم
سوز دل، اشک روان، آه سحر، ناله شب این همه از نظر لطف شما می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم؟
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

تا این شعر که می‌گوید:

نیست در دایره یک نکته خلاف از پس و پیش که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم
تعبیری عرفانی از آن تعبیر فلسفی است که می‌گوید «لیس فی الامکان ابداع مما کان». در غزل دیگری که با این بیت آغاز می‌شود:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما چیست یاران طریقت بعد از این تدبیر

ما

می‌گوید:

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان زمان لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
ما تو را که به عنوان یک جمال مطلق می‌بینیم، دیگر نمی‌توانیم غیر از خوبی ببینیم، معنی ندارد.
در غزل دیگری که چنین آغاز می‌شود:
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سخن‌شناس نه ای جان من خطا اینجاست
سرم به دنی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
یعنی ما خدا جو هستیم، نه دنیا جو و نه آخرت جو، [بلکه] بالاتر.
در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
می‌گوید:

مرا به کار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
باز در غزل معروفی که با این بیت آغاز می‌شود:
بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقال داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
می‌رسد به این بیت:

خیز تا بر کلک آن نقاش، جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
در جای دیگر که ظاهراً ضمن یک مدیحه است می‌گوید:
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
و باز هم اشعار دیگری هست؛ یک بیتی دارد می‌گوید:

عارفی کو کہ کند فہم زبان سوسن تا بگوید کہ چرا رفت و چرا باز آمد

یعنی یک عارف این ہستیہا و نیستیہا و این آمدنہا و رفتنہا را درک می کند؛ غیر عارف می گوید
چرا این اشیائی کہ می گویند، بعد می روند و فانی می شوند؟ ولی یک عارف را از اینہا را درک
می کند.

اما در حافظ اشعاری ہست کہ بعضی گمان کردہ اند و یا لاقلاً مستمسک قرار دادہ اند کہ خیر، اصلاً
حافظ معترض بودہ بہ امر خلقت و در امر خلقت تأمل می کردہ و بعد می دیدہ چیزہایی کہ نباید
بیند و ندیدنی است و مورد اعتراض بودہ، و ہر چہ ہم کہ این طرف و آن طرف، بہ حکمتہا و
فلسفہہا رو آورد نتوانست راہ حلی پیدا کند، این بود کہ بہ قول آنہا بہ رندی رو آورد، ولی رندی ای
کہ آنہا حافظ را تفسیر کردہ اند یعنی خلاصہ الدنگی و مستی و دم غنیمت شمردن وامثال آنہا.
آنگاہ گفتہ اند کہ در بعضی اشعار حافظ صریحاً اعتراض بہ خلقت ہست. یک شعرش شعر معروفی
است در آن غزلی کہ با این بیت آغاز می شود:

صوفی ار بادہ بہ اندازہ خورد نوشش باد ورنہ اندیشہ این کار فراموشش باد

می رسد بہ این شعر کہ خیلی معروف ہم ہست و شنیدہ ام کہ مرحوم جلال دوانی از حکما و
فلاسفہ رسالہ ای دربارہ این شعر نوشتہ ولی من ندیدہ ام و شاید چاپ ہم نشدہ باشد. می گوید:

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

آنہا می گویند این شعر می گوید: پیر ما، استاد ما، معلم ما (حافظ از پیر طریقت خیلی یاد می کند با
چہ ستایش عظیمی) گفت کہ در

قلم صنع هیچ خطایی صورت نگرفته، هیچ چیز که نبایست باشد وجود ندارد، آفرین بر نظر پاک خطاپوشش، نظر پاکی که روی خطا را می‌پوشد، یعنی خطا وجود دارد ولی لای سبیل می‌گذارد می‌گوید حرفش را نزن، وجود دارد ولی خوب، نگوییم، حرفش را نزنیم، بگوییم ان شاء الله گربه است. آنهایی که این شعر را اینجور معنی کرده‌اند بعدگفته‌اند بنابراین با آن شعرهای دیگر حافظ که مثلاً می‌گوید:

نیست در دایره یک نکته خلاف از پس و پیش
که من این مسأله بی‌چون و چرا می‌بینم

ایندو را با همدیگر چگونه می‌شود توجیه کرد؟ گفتند خوب، یک وقتی آنجور فکر می‌کرده، یک وقتی هم این جور فکر می‌کرده. حالا چه باید بگوییم؟ یعنی آنها شک ندارند که این شعر با آن اشعار جور در نمی‌آید، منتها گفته‌اند خوب، یک وقتی آنجور فکر می‌کرده، یک وقتی هم اینجور، ولی نمی‌دانیم که اول آن را گفته بعد این را، یا اول این را گفته بعد آن را؟ یکی از کسانی که خیلی دلش می‌خواهد حافظ را مثل خودش توجیه کند، می‌گوید که نه؟ به نظر من اصلاً حافظ این شعر را در دوره پختگی اش گفته، چرا؟ به چه دلیلی؟ برای اینکه او در حد کفر یک حرفی زده و اگر این حرف در دیوانش می‌بود آنوقت شاه شجاع که به او اعتراض کرد که تو چرا گفتی:

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد آه اگر از پی امروز بود فردایی

به این شعر نیز اعتراض می‌کرد. معلوم می‌شود این شعر را آنوقت نگفته بوده، بلکه در آخر عمر و بعد از مرگ شاه شجاع گفته است.

با آن بیانی که در باب «نظر عارف» عرض کردیم جواب این حرف خیلی واضح و روشن است. می‌خواهد بگوید که در دید عارف خطا اساساً

وجود ندارد و نمی‌تواند وجود داشته باشد، چطور؟ عارف از خدا عالم را می‌بیند، از بالا جهان را می‌بیند، غیر از فیلسوف و مردم عادی است که از پایین جهان را می‌بینند. آن جهان را از پایین می‌بیند او قهراً تک‌تک و جزئی جزئی می‌بیند و تمام نظام را یکجا نمی‌تواند ببیند. در یک مجموعه، اجزاء را دیدن، یک جزء را انسان ببیند و تنها بخواهد روی آن قضاوت کند یک حکم دارد، در مجموع ببیند حکم دیگری دارد. شما زیباترین چهرها را در نظر بگیرید؛ اگر همه این چهره را ببینند، فقط دو رشته دندان پیدا باشد، با سر مرده هیچ تفاوتی ندارد، آدم از دیدنش وحشت می‌کند؛ یا فقط یک چشم را انسان ببیند، یا فقط یک ابرو را ببیند. حالا ذهن انسان از باب اینکه وقتی یک عضو را می‌بیند اعضای دیگر را مجسم می‌کند نمی‌گذارد که خیلی زشت به نظر جلوه کند ولی اگر انسان به آن قسمتهایی که در زیر پرده هست توجه نداشته باشد قهراً آنچنان که لاقبل زیبا باید ببیند نمی‌بیند؛ وقتی زیبایی‌اش آنچنان که هست جلوه می‌کند که همه را با یکدیگر ببیند. آن که از بالا نگاه می‌کند دیدش کامل است، آن که از پایین نگاه می‌کند دیدش ناقص است. در دید ناقص خطا می‌آید. وقتی که «دید» کامل شد، دیگر در این دید تمام آنچه که خطا در دید ناقص وجود داشت از بین می‌رود. البته حافظ رسمش هم این است که همیشه مخصوصاً دو پهلو حرف می‌زند که این خودش داستان مفصلی است. ولی منظورش همین است که با دید پاک «کامل» [نقصی وجود ندارد]. پیر یعنی کامل (قرینه‌اش در خودش است). پس غیر کامل نقص می‌بیند ولی کامل است که هرگز نقصی نمی‌بیند. چرا نمی‌تواند نقص ببیند؟ از باب اینکه او همه را با هم می‌بیند، مجموع نظام را می‌بیند و در مجموع نظام نقصی اساساً وجود ندارد. مجموع نظام همانی است که خودش تعبیر کرده به جلوه ذات حق، سایه ذات حق؛ و به قول خودش ظلّ «جمیل» جمیل است، سایه «زیبا»

زیباست، عکس «زیبا» زیباست. آن که دیدش جزئی است نمی‌تواند عکس «زیبا» را ببیند، او قطعه‌ای از عکس را می‌بیند، جزئی از عکس را می‌بیند. مخصوصاً که در یکی دو بیت بعدش اشعاری دارد که باز حکایت می‌کند از نهایت زیبایینی و خوش‌بینی؛ می‌گوید:

چشم از آینه‌داران خط و خالش گشت لبم از بوسه‌ریایان بر و دوشش باد

یعنی در چشم من آنچه که می‌بینم خط و خال می‌بینم، اشاره به:

«جهان چون خط و خال و چشم و ابروست که هر چیزی به جای خویش نیکوست»

نرگس مست نوازش کن مردم‌دارش خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

از همه اشعار، آن که درباره آن بیشتر روی این جهت استدلال کرده‌اند همین شعر است (پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت...) که این هم تکلیفش همین طور که عرض کردم روشن شد. یک عده اشعار دیگر هم بود که ما در گذشته صحبت کردیم، آنها هم عیناً مثل همین شعرهاست که اکنون عرض می‌کنیم.

در بعضی از اشعار، حافظ چیزی می‌گوید که [برخی] چنین گمان کرده‌اند که [وی می‌گوید] بله، ما از راه فکر و فلسفه و این حرفها رفتیم (غیر از این هم که دیگر راهی نیست)، به جایی نرسیدیم، مأیوس شدیم، گفتیم دیگر عمر را به این حرفها نباید تلف کرد، پس لااقل حالا که به جایی نمی‌رسیم، از این فرصت چند روزه عمر استفاده کنیم و خلاصه بزنیم به در عیاشی. از جمله بیت معروفی هست که می‌گوید:

حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کمتر جو که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما

را

اول غزل این است:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خال هندویش بخشم سمرقند و بخار را
ز عشق ناتمام ما جمال یارا مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
[در مصرع اول] می‌خواهد بگوید جمال و زیبایی او بی‌نیاز از عشق‌ورزی ماست، او گلی است که از
نغمه سرایی بلبها بی‌نیاز است (إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْخُلُقَ حِينَ خَلَقَهُمْ غَنِيًّا عَنْ طَاعَتِهِمْ)^{۷۲}، او بی‌نیاز
مطلق است از طاعت ما، از عشق‌ورزی ما، از عبادت ما و از همه چیز.

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب‌ورنگ و خال و خط چه حاجب روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت
که عشق از پردهء عصمت برون آرد زلیخا را
دانستم
اگر دشنام فرمایی و گر نفرین، دعا گویم
جواب تلخ می‌زیبید لب لعل شکرخا را
یعنی اگر مرا برانی باز هم از تو نمی‌رنجم، می‌خواهد بگوید که در بلای تو هم نه فقط صابرم بلکه
شاکرم.

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند
جوانان سعادت‌مند پند پیر دانا را
آن پند چیست؟
حدیث از مطرب و می‌گوی و راز هر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

^{۷۲} - نهج البلاغه، خطبه ۱۹۱.

اینجا حافظ چه می‌خواهد بگوید؟ خیلی واضح است. در دهها شعر دیگر قرینه دارد. ترجیح عالم عرفان است بر عالم فلسفه، ترجیح راه عشق است بر راه عقل. تنها حافظ این حرف را زده، همه عرفا این حرف را می‌زنند. اختلاف فیلسوف و عارف در این است. فیلسوف هم می‌خواهد به راز جهان پی‌ببرد، عارف هم می‌خواهد به راز جهان پی‌ببرد؛ او هم می‌خواهد به حقیقت برسد، این هم می‌خواهد به حقیقت برسد؛ اما فیلسوف بعد از سالهای خیلی زیاد، آخر عمرش که می‌رسد می‌بینید که اظهار عجز می‌کند می‌گوید: «معلوم شد که هیچ معلوم نشد» می‌گوید از فخر رازی است؛ یا بوعلی می‌گوید:

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره‌ای راه نیافت

یا خیام می‌گوید:

آنان که محیط فضل و آداب شدند
در جمع علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند به روز
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

عارف می‌خواهد بگوید که اگر کسی خیال کند از راه حکمت و فلسفه که راه عقل و فکر است انسان به آن هدف خودش که پی بردن به رمز و راز هستی است می‌رسد اشتباه می‌کند، راه عشق را باید طی کند که راه عرفان و سلوک است. در راه عقل، انسان خودش یک جا ایستاده فکرش می‌خواهد کار کند، در راه عشق انسان به تمام وجودش به سوی او پرواز می‌کند. این است که می‌گوید:

حدیث از مطرب و می‌گوی و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را

تازه عارف هم دنبال راز دهر نمی‌رود، دنبال خود آن اصل مطلب می‌رود ولی او را که پیدا کرد راز دهر هم برایش کشف شده؛ و بعلاوه با اشعار قبل:

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
با این حرفها آیا اصلاً می‌شود احتمال داد که مقصودش این حرف مهملی است که اینها دارند به این
شعر حافظ نسبت می‌دهند؟

و باز اشعار دیگری در همین زمینه حافظ دارد. حافظ با دو طایفه در این مسأله اختلاف نظر دارد،
گاهی فیلسوف را مخاطب قرار می‌دهد و می‌گوید از فلسفه انسان به جایی نمی‌رسد، گاهی زاهد را
می‌خواهد بگوید از زهد خشک و عبادت خشک انسان به جایی نمی‌رسد، راه فقط راه عشق است.
مثلاً در یک شعرش می‌گوید:

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود تا نه سرگشته شوی دایرهء امکان را
این سرگشتگی همانسرگشتگی عشق یعنی جنون عشق است: تا از این راه وارد نشوی انکان
ندارد [به سرتی از اسرار وجود واقف شوی]. گاهی خطاب به زاهد می‌گوید:

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود
«من و تو» که می‌گوید، انسان خودش را همیشه قاطی می‌کند، این «من و تو» یعنی تو. در اشعار
زیادی تصریح می‌کند که فقط یک نفر عارف است که می‌تواند به راز پی ببرد. مثلاً می‌گوید:

راز درون پرده ز رندان مست پرس^{۷۳} کان حال نیست زاهد عالی مقام را

در این زمینه اشعار زیادی است که خودش تصریح می‌کند به این مطلب که از طریق عرفان، انسان موفق به حل معمای هستی و جهان می‌شود ولی از راه حکمت یا از راه زهد خشک انسان به جایی نمی‌رسد. عرفا همیشه با این دو طایفه طرف بوده‌اند: زاهد‌های خشک - مخصوصاً رباکاران که دیگر واویلاست - و دیگر فلاسفه. این یک مسأله بود در جهان‌بینی عرفانی.

انسان در عرفان

مسأله دیگر مسأله انسان است که قبلاً عرض کردیم. در حافظ راجع به «بینش عرفانی درباره انسان» زیاد سخن آمده و خیلی عالی. باز نظر عارف درباره انسان با نظر فیلسوف خیلی متفاوت است. انسان در عرفان خیلی مقام عالی دارد، به تعبیر خود عرفا مظهر تام و تمام خداست، آئینه تمام نمای حق است و حتی آنها انسان را عالم کبیر و عالم را عالم صغیر یا انسان صغیر می‌نامند که قبلاً به این مطلب اشاره کردیم. حافظ در اینجا که می‌خواهد بگوید انسان مظهر تام و مظهر اتم ومظهر جمیع اسماء و صفات الهی است، از انسان به «جام جم» تعبیر می‌کند، یعنی از یک افسانه‌ای استفاده می‌کند (گاهی در شعر [از افسانه] استفاده می‌کنند)؛ می‌گویند جمشید یک جامی داشت که جهان‌نما بود، وقتی به آن جا نگاه می‌کرد تمام جهان را می‌دید.

می‌خواهند بگویند قلب انسان، روح انسان، معنویت انسان همان جام جهان‌نماست. اگر انسان به درون خودش نفوذ کند، اگر درهای درون

^{۷۳} - همان که می‌گفت: «که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را.»

به روی انسان باز بشود، از درون خودش تمام عالم [را شهود می‌کند]. درون انسان دروازه‌ای است به روی همه هستی و همه جهان، چون از اینجا این در به روی حق باز می‌شود و حق را که انسان ببیند همه چیز را می‌بیند. حافظ در اینجا خیلی شاهکار به خرج داده، یکی آن غزل معروفش است که می‌گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد	وانچه خود داشت ز بیگانه تمانه می‌کرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است ^{۷۴}	طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد ^{۷۵}
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد.
دیدمش خرم و خندان قدح باده به دست	واندر آن آینه صدگونه تماشا می‌کرد.

«قدح باده» بدون شک یعنی قلب خودش، یعنی [پیر مغان] در قلب خودش مطالعه می‌کرد.

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

^{۷۴} - یعنی خدا.

^{۷۵} - سؤال: در بیت «گوهری کز صدف ...» خد را خارج از کون و مکان می‌داند ولی در شعر بعدش می‌گوید: «بیدلی در همه احوال خدا با او بود» آیا این تناقض نیست؟

پاسخ: نه، یعنی [خد] در صدف کون و مکان نیست، ولی دل کهن خارج از صدف کون و مکان است.

از اینجاها آدم می فهمد که جام حافظ، می حافظ، پیر مغان، اینها چه معنی می دهد.

این همه شعبده‌ها عقل که می کرد اینجا سامری پیش عصا و ید بیضا می کرد

این، تحقیر عقل است در مقابل عشق، عقل در مقابل عشق چه می تواند بکند؟ عقل، سامری است در مقابل عشق که موسی است.

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

داستان حلاج را می خواهد بگوید که او رسیده بود به همان مرحله‌ای که پیرمغان رسیده بود که در آنجا دیگر خودش فانی بود و او خود را نمی دید، او «انا» که می گفت او حلاج نبود که «انا» می گفت، او ذات حق بود که «انا» می گفت ولی مردم که نمی توانستند تحمل کنند. این سر را او نباید آشکار می کرد و آشکار کرد و غیرت حق او را به دار آویخت. «جرمش» می خواهد بگوید جرمش پیش حق این بود نه جرمش پیش مردم.

گفت آن یار کز و گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

فیض روح القدس از باز مدد فرماید دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد.

اگر فیض الهی، عنایت الهی برسد [دیگران هم آنچه را که حضرت مسیح انجام می داد انجام می دهند]؛ آن معجزه‌های عیسوی در اثر اتصال به حق است.

آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت ورق خاطر از این نکته محشی می‌کرد

آن که اسرار پنهان داشت، در حاشیه قلبش این نکته‌ها را نوشته بود. در این زمینه هم باز حافظ اشعار دیگری دارد، مسأله مظهریت اتم انسان که در عرفان باب بسیار وسیعی است و حافظ هم بسیار در موضوع سخن گفته که همین شعرش در اینجا کافی است.

انسان قبل الدنيا

یکی دیگر از مسائل جهان‌بینی عرفانی در زمینه انسان، مسأله انسان قبل الدنيا است. در دید عرفانی، انسان یک موجود خاکی نیست، برخلاف دیدهای مادی و برخی از دیدهای فلسفی که [می‌گویند] طبیعت است و بعد در طبیعت یک فعل و انفعال‌هایی شد و انسان به وجود آمد و روح و روان انسان هم شیئی است مولود این؛ نه، در جهان‌بینی عرفانی انسان یک موطنی قبل از این دنیا دارد، البته نه به آن معنای افلاطونی که حتماً اینچور باشد که روح انسان به همین صورت شخصی و فردی در یک جهان دیگری بوده، مثل مرغی که می‌آید در آشیانه جا می‌گیرد و می‌خواهد برود نه، می‌خواهد بگوید اصلش از آنجاست، پرتوی است که از آنجا تابیده و بعد به آنجا هم بازگشت می‌کند. این هم در اشعار حافظ زیاد آمده است. حالا بعضی اشعارش را برایتان می‌خوانم. غزل یعنی خیلی عالی‌ای دارد که می‌گوید:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

اشاره به داستان آدم است با تعبیر عرفانی‌اش، داستان عصیان آدم و رانده شدنش و...

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
گفتیم عارف هستی را مولود عشق می‌داند (كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَجَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ
أَعْرِفَ).

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت به طلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم
ما از آنجا آمده‌ایم اینجا.

با چنین گنج که شد خازن او روح امین^۱ به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم
در عین حال آمده‌ایم اینجا کامل شویم، به فعلیت برسیم و برگردی.

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست که در این بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

در یک غزل دیگرش همین مسأله «انسان قبل الدنيا» را به این صورت می‌گوید:

فاش می‌گویم و از گفته‌های خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق که در این دامگه حادثه چون افتادم

^۱ - با چه سرمایه عظیمی [آمده‌ایم]

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد در این دیر خراب آبادم

البته این که «آدم آورد» از نظر عارف یک نقصی است که مقدمه کمال است، یک عصیانی است که منجر به مغفرت و توبه و بازگشت می‌شود. اصلاً کمال آدم در عصیان بود ولی نه در عصیان از آنجهت که عصیان است. عصیان اگر عصیان باشد و متوقف بشود، آن نزول است و انحطاط و سقوط، ولی اگر منجر به توبه و بازگشت بشود آن کمال است.

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض به هوای سر کوی تو برفت از یادم

آنچه که در آنجا بود همه را فراموش کردیم، حالا اینجا به جای خیلی بالاتر می‌رویم. در غزل دیگری همین مطلب را می‌گوید، و حافظ روی این مطلب خیلی تکیه دارد:

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب سروش عالم غییم چه مژده‌ها داده است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگره‌ء عرش می‌زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاد است

باز غزل دیگر:

حجاب چهره‌ء جان می‌شود غبار تنم^۱ خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم^۲

^۱ - تن را تشبیه کرده به غباری که روی این چهره را می‌گیرد.

^۲ - این تن را راه کنم و بروم.

من حقیقتاً تعجب می‌کنم از یک عده مردمی که مثل اینکه دستی و دستگاهی هست که حالا هر جور هست امثال حافظ را به یک شکلی مسخ کنند که از این راه و به این وسیله بالأخره به جای اینکه فکر مردم را بالا ببرند و تعالی بدهند، مردم را به سوی فساد و تباهی و انحراف سوق بدهند. می‌گویند اصلاً حافظ معتقد به معاد و عالم بعد از مرگ نبوده؛ حالا خود بیچاره چه می‌گوید، آنها چه می‌گویند.

حجاب چهرهء جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانی روم به روضهء رضوان که مرغ آن چمنم
است

تا آنجا که می‌گوید:

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید عجب مدار که همدرد نافهء ختنم^۱
جدا شدنش از آنجا [را بیان می‌کند]. می‌خواهد بگوید این نافهء ختن (البته در عالم شعر این تشبیه را به کار می‌برند) این بوی خوشش را از چه دارد؟ از این که هم جوار آهو بوده، مدتی در زیر شکم آهو- این موجود زیبا که ضرب‌المثلی زیبایی است- بود؛ اگر تو از خون دل من بوی مشک می‌شنوی، آخر من یک روزی با او بوده‌ام.

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

در یک غزل دیگر در همین زمینه می‌گوید:

چل سال پیش رفت که من لاف می‌زنم کز چاکران پیر مغان کمترین منم

^۱ - بعضی نسخه‌ها می‌گویند «بوی عشق می‌آید».

هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش

ساغر تهی نشد ز می صافت روشنم

می خواهد بگوید در تمام این مدتی که من در سلوک بودم همیشه فیض می گرفتم و الهامات و اشراقات و مکاشفات داشته‌ام.

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز

پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شأن من به دُرْدکشی طنّ بد مبر

کآلوده گشت جامه ولی پاکدامنم

این «آلوده گشت جامه ولی پاکدامنم» همان مسأله بدنامی است، (حالا اگر فرصتی شد، در مسأله نیکنامی و بدنامی سخن خواهیم گفت) یعنی شکستن نام و ننگ، یک روشی اندکی شبیه ملامتی که شاید در حافظ هم بوده، یعنی تظاهر کردن به یک چیزهایی بر خلاف آنچه که هست، یعنی خوب باشد و به بدی در میان عوام تظاهر کند. این یک روشی بوده که اینها داشته‌اند، حالا این روش خوب یا بد، من کار ندارم، ولی چنین روشی بوده. تا آنجا که می‌گوید:

شهباز دست پادشهم این چه حالت است کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

البته این یک شعر را انسان احتمال می‌دهد که در آن واحد دو معنی داشته باشد، هم نظر داشته باشد به پادشاه زمان خودش، روابط انسانی خودش با او را بخواهد بیان کند، و هم در عین حال معنی عرفانی خودش را می‌گوید. این هم یم مسأله.

غربت انسان در جهان

به دنبال این مسأله درباره انسان، یک مسأله دیگر در میان عرفا مطرح است که تابع این مسأله است و آن مسأله‌ای که به نام «غربت انسان در

جهان» طرح می‌شود. می‌بینید در ادبیات عرفانی، انسان در دنیا حکم یک فردی را دارد که در بلا غربت بسر می‌برد، چه جور احساس غربت می‌کند؟ احساس بیگانگی می‌کند؟ احساس عدم تجانس می‌کند؟ بعد از هزار سال که عرفا این حرفها را زده‌اند حالا تازه فرنگیها در فلسفه‌های جدید مسأله غربت انسان را مطرح کرده‌اند آنهم به یک شکل کثیف پلیدی؛ ولی این احساس واقعاً در انسان هست، مسأله‌ء اینکه انسان در این جهان یک نوع احساس بیگانگی با همه‌ء این عالم می‌کند و یک نوع احساس غربت در همه‌ء عالم می‌کند؛ چرا؟ می‌گویند برای این است که ما، آنکه «ما» ی واقعی ماست که همان روح الهی، «وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي» هست، از جای دیگر به اینجا افاضه شده و باید برگردد، وطن اصلی‌اش اینجا نیست، وطن اصلی‌اش اینجا نیست، اینجا وطن سنگ است، وطن خاک است، وطن کلوخ است، وطن گیاه است، وطن سگ است، وطن حیوان است، یعنی موجودات صددرصد طبیعی، ولی ما یک موجود صددرصد طبیعی نیستیم، آن واقعیت ما واقعیت ماوراء الطبیعی است، وطن اصلی ما آنجاست، ما را از آنجا جدا کرده‌اند. این است که ما در اینجا غریب هستیم. آنوقت در این موضوع غربت چه سخنان عالی و لطیفی گفته‌اند!

داستان طوطی را در مثنوی شنیده‌اید که می‌گوید یک تاجری بود و یک طوطی داشت (و طوطی را معمولاً از هندوستان می‌آورند)، وقتی که می‌خواست [به هندوستان] برود بچه‌ها را جمع کرد، از جمله طوطیهم آنجا بود، گفت حالا هر سفارشی دارید بگوئید تا وقتی که از سفر برمی‌گردم برای شما سوغاتی بیاورم. هر کسی یک چیزی گفت و طوطی گفت من حرفی

ندارم غیر از اینکه آنجا وقتی می‌روی در باغستانها، طوطیها را که می‌بینی، فقط بگو که شما هم یک نفری از خودتان، یکی که هم جنس شماست اینجا نزد من در قفس است و شرح حال مرا برای آنها بازگو کن، من سفارش دیگری ندارم، آنوقت اگر آنها پیغامی داشتند پیغامشان را برای من بیاور. او رفت و سفرش را انجام داد و بعد برای اینکه پیغام طوطی را رسانده باشد رفت در جنگلی که طوطی خیلی زیاد بود و در مقابل طوطیها ایستاد و حرفش را زد که بله من طوطی‌ای دارم اینچنین و وضعیت اینطور است و من یک قفسی این‌گونه برایش تهیه کرده‌ام و وقتی خواستم بیایم چنین پیغامی داد، حالا اگر شما پیغامی دارید بگویید. می‌گوید تا این را گفتم دیدم تمام این طوطیها مثل اینکه ناگهان سکت کرده‌اند و مردند، از روی درختها افتادند روی زمین. ای بابا این چه کاری بود من کردم، باعث مرگ هزارها طوطی شدم! وقتی که برگشت سوغاتیها را آورد، به طوطی رسید، طوطی گفت آیا پیغام مرا رساندی؟ گفت بله رساندم ولی خیلی بد شد. گفت چه شد؟ گفت تا گفتم، همه آنها یکجا مردند. این هم تا شنید همان جایی که بود همان‌طور از غصه افتاد و مرد. عجب کاری! باز یک مرگ دیگری! غصه‌اش افزون شد چون طوطی عزیزش مرد، ولی دیگر کاری نمی‌شد کرد، پای طوطی را گرفت و آن را از قفس بیرون انداخت؛ تا انداخت بیرون، طوطی پرواز کرد و رفت. معلوم شد آن درس بوده، گفتند تو اگر می‌خواهی از این قفس آزاد شوی باید بمیری.

بمیر ای دوست قبل از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش

ازما

موتوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا^۱

^۱ - بحارالانوار، ج ۶۹ / ص ۳۱۷.

أَخْرَجُوا مِنَ الدُّنْيَا قُلُوبَكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ تُخْرَجَ مِنْهَا أَبْدَانُكُمْ. ۱

فهمید از مردن است که به حیات واقعی می‌رسد. انسان تا از طبیعت نمیرد- که خود حافظ در این زمینه سخنان زیادی دارد- به حقیقت زنده نمی‌شود. حافظ می‌گوید:

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد

غرض این است: این طوطی از آن طوطیستان (به اصطلاح) آمده بود، در قفس و غریب بود؛ این ضرب‌المثل انسان است که از جهان دیگر آمده و این جهان برای او قفس است. خودش گفت:

چنین قفس نه سزای چون من خوش‌الحانی روم به روضه رضوان که مرغ آن چمنم
است

این است که عرفا بحث بسیار شرینی دارند راجع به غربت انسام

جامی قطعه‌ای دارد که می‌گوید:

دلا تا کی در این کاخ مجازی کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست‌پرور مرغ گستاخ که بودت آشیان بیرون از این کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی چو دونان مرغ این ویرانه گشتی
خلیل آسا دم از ملک یقین زن نوای لاحب الافلین زن

و باز در این زمینه مولوی خیلی عالی گفته، اصلاً دیباچه‌ی مثنوی با ناله‌ی غربت انسان آغاز می‌شود:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جداییها شکایت می‌کند

چه تمثیل عالی‌ای است! این ناله‌ی نی، این ناله‌ی که به قول او شور در همه جهان فکنده و همه را

به تب حرکت و به طرب و هیجان می‌آورد، ناله‌

^۱ - نهج البلاغه، خطبه ۲۰۳.

چیست؟ نالهء غربت است، نالهء شوق است، ناله هجران است، نالهء میل به بازگشت است: من یک تکه چوب هستم؛ چون مرا از نیستان بریدند و به اینجا آوردند این نالهء غربت است که در میان شما تنها مانده‌ام، شما یک عده انسانها هستید، یک عده سنگ و کلوخ و از این حرفها، من که اینجا نی‌ای نمی‌بینم، من باید برگردم به نیستان، من میان شما غریبم.

بشنو از نی چون حکایت می‌کند	از جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه از فراق	تا بگویم شرح درد اشتیاق

که این دیباچهء مثنوی انصافاً شاهکاری است اما اگر انسان رموز عرفانی را بداند، و تا انسان به کتب عرفا [آشنا نباشد] آنهم نه به کتابهای فارسی که کار ادبیاتی‌هاست (ادبیاتی‌های ما می‌روند چهار تا دیوان شعر را می‌خوانند، خیال می‌کنند که با رموز عرفانی آشنا هستند)، تا انسان کتب علمی عرفانی – چه آنها که در سیرو سلوک نوشته شده و چه آنها که در عرفان به اصطلاح فلسفی نوشته شده مثل کتابهای محیی‌الدین – را درست نخواند نمی‌تواند مثنوی یا حافظ را بفهمد، محال و ممتنع است، اصلاً درک اینها کار ادیب و ادبیاتی به هیچ شکل نیست.

یک تشبیه شیرین دیگری مولوی راجع به غربت انسان کرده است که عجیب است. مثلی آورده از فیل و هندوستان. نمی‌گویند فیل را از هندوستان می‌آورند؟ و همیشه به سر فیل می‌کوبند تا حواسش به اینجا باشد، همین قدر این را از سرش بردارید به یاد هندوستان می‌افتد، و می‌گویند فیل وقتی می‌خوابد هندوستان را خواب می‌بیند، چرا؟ برای اینکه اصلش از هندوستان است، از آنجا آمده، حب الوطن است.^۱ می‌گوید

^۱ - شیخ بهایی یک قطعه دارد در نان و حلوا، در زمینه «حب الوطن من الایمان» بحث می‌کند، بعد می‌گوید ولی :

این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهری است کو را نام نیست

و بعد در شعرهایش می‌گوید که پیغمبر هیچ وقت از این وطنهای خاکی مدح نمی‌کند؛ حب الوطن یعنی [حب] به آن بازگشت، حب وطن

که بازگشت واقعی است.

که فیل همیشه هندوستان خواب می‌بیند، ولی الاغ که هیچوقت هندوستان خواب نمی‌بیند، چون الاغ چنین سابقه ذهنی ندارد، وطنش آنجا نیست. آنوقت می‌خواهد بگوید اینکه انسان آرزوی جاویدانی و خلود دارد و اینکه انسان جهان را با خودش بیگانه می‌بیند و آرزوهای خودش را آنچنان وسیع می‌بیند که تمام جهان برای آرزوهای او کوچک است علتش این است که اینها همه آن یادگارهایی است که از جهان دیگر دارد و آنچه در اینجا به صورت آرزو در انسان جلوه می‌کند مثل آن چیزی است که در عالم خواب بر فیل جلوه می‌کند. فیل آنچه که در بیداری دیده و به یادش هست وقتی می‌خوابد همان را خواب می‌بیند، انسان آنچه که در جهان ماقبل‌الطبیعه می‌دیده است و با آن آشنایی دارد، در این دنیا که برای او مثل خواب است - چون النَّاسُ نِيَامٌ فَإِذَا مَاتُوا انْتَبَهُوا^۱ - به صورت آرزوها، میلها، دردها، شوقها، و هجرانها در روحش من منعکس می‌شود. غیرانسان اینچنین نیست. (خیلی عالی است). آن وقت می‌گوید:

خواب بیند خطهء هندوستان

پیل باید تا چو خسبد اوستان

کو ز هندوستان نکرده است اقتراب

خر نبیند هیچ هندستان به خواب

پس مصور گرد آن ذکرش به شب

ذکر هندستان کند پیل از طلب

می‌خواهد بگوید این حالتی که در انسان هست مولود آن ساقه‌ای است که از آنجا آمده است. حافظ هم که در این زمینه دیدیم می‌گوید:

^۱ - بحارالانوار، ج ۴ / ص ۴۲.

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
 نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
 باز انسان را مثل یک مرغی که از آشیانهء خودش آواره شده آمده در خرابه، آن آشیانه است این
 خرابه؛ در منطق حافظ، انسان مرغ بیرون از آشیانه و جا گرفته در خرابه است.
 در جای دیگر که به اصطلاح آن را «آهوی وحشی» می‌نامند- و زیاد هم هست- یک اشعار دو بیتی
 دوبیتی دارد که غزل نیست که همه ردیف و قافیه داشته باشد، در آنجا به نظر من حافظ تمام
 سعیش همین است که غربت انسان را نشان بدهد، انسان را تشبیه می‌کند به آن آهوی وحشی-
 یعنی آهوی غیراهلی- که او را گرفته‌اند و از خیل آهوان جدا مانده است، می‌گوید ک

الا ای آهوی وحشی کجایی	مرا با توست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان دو بی‌کس	دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم بجویی ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش	چراگاهی ندارد خرم و خوش ^۱
که خواهد شد بگویند ای رفیقان	رفیق بی‌کسان یار غریبان

^۱ - [یعنی] اینجا جای مناسبی نیست.

یعنی غریب با غریب قوم و خویش است، دو تا غریب وقتی همدیگر را پیدا می‌کنند مثل این است که دو تا قوم و خویش هستند.

که خواهد شد بگویند ای رفیقان رفیق بی‌کسان یار غریبان
مگر خصر مبارک پی درآید زمین همتش کاری گشاید
مگر وقت وفا پروردن آمد که فالم « لا تَدْرُنِي فَرْدًا » آمد

این « لا تَدْرُنِي فَرْدًا » در تعبیر عرفانی یعنی خدایا مرا در طبیعت باقی نگذار، یعنی به من توفیق بده که از سرای طبیعت عبور کنم. اگر انسان در طبیعت بماند و نتواند خودش را به ماوراء طبیعت برگرداند، در واقع در تبعیدگاه و در غربت بسر برده است، مثل «سپیری» است.

چنینم هست یاد از پیر دانا فراموشم نشد هرگز همانا
که روزی رهروی در سرزمینی به لطفش گفت رندی ره‌نشینی
که ای سالک چه در انبانه داری بیا دامی بنه گر دانه داری^۱
جوابش داد گفتا دام دارم ولی سیمرغ می‌باید شکارم

من با این دام غیر از سیمرغ که پادشاه مرغان است چیز دیگر شکار نمی‌کنم. می‌دانید سیمرغ ضرب‌المثل خداوند است. اصلاً منطق‌الطیر عطار در همین زمینه سیمرغ است که مقصودش خداست. حافظ هم گاهی تعبیر به «عنقا» می‌کند، خیلی جاها دارد و...^۲

^۱ - بیا یک دامی بیندازیم برای شکار.

^۲ - [چند دقیقه‌ای از پایان سخنرانی متأسفانه روی نوار ضبط نشده است.]